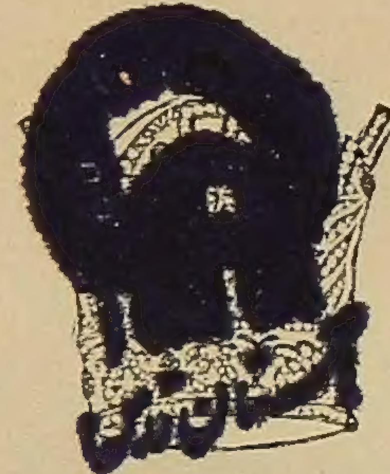




کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب مجالس در مصیبت — فارسی
مصنف
مؤلف بدبست نیامد
خطی نستعلیق ۱۳ سطری
چاپی
سال طبع یا تحریر — عدد اوراق ۸۱
جزء کتب اخبار شماره ۲۰۸
شماره عمومی ۱۸۴۷ شماره قبض
واقف مولا داد تاریخ وقف —
طول ۲۰ عرض ۱۴ سانتیمتر قفسه



باسمه تعالی

شناسنامه آسیب شناسی

نسخه شناسی	عنوان	مجالس در مصیبت			
	درجه نفاست	عادی	نوع خط	خطی ☒ / چاپ سنگی ○	
	شماره اموالی	۱۸۴۷	اندازه	۱۴×۲۰	
	قطع	رقعی	تعداد اوراق	۸۱	
آسیب شناسی و اقدامات مرمتی	درصد تخریب اوراق	○۱۰ ○۲۰ ○۵۰ ○۸۰	از هم پاشیدگی عطف	دارد ○ / ندارد ☒	
	نیاز به جعبه	دارد ○ / ندارد ☒	نوع آفت	شیمیایی ○ / زیستی ○ / فیزیکی ○	
	نیاز به جلد سازی	دارد ○ / ندارد ☒	نیاز به مرمت جلد	دارد ○ / ندارد ☒	
	نیاز به مرمت اوراق	دارد ○ / ندارد ☒	نیاز به دوخت عطف	دارد ○ / ندارد ☒	
	نیاز به لکه گیری	دارد ○ / ندارد ☒	نیاز به گردگیری	دارد ○ / ندارد ☒	
	نیاز به آفت زدایی	دارد ○ / ندارد ☒	نیاز به اسیدزدایی	دارد ○ / ندارد ☒	

بررسی کنندگان: ۱. فاضل ۲. دهقان پور ۳.
ناظر:
اقدامات انجام شده:
تاریخ بررسی: ۲۴/۵/۸۹ تاریخ اقدام:

کتابخانه آستان قدس

اسم کتاب مجالس در مصیبت — فارسی

مصنف
مؤلف بدست نیامد

خطی
چاپی نستعلیق ۱۳ سطری

سال طبع یا تحریر — عدد اوراق ۸۱

جزء کتب اخبار شماره ۲۸۰

شماره عمومی ۱۸۴۷ شماره قبض

واقف مولا داد تاریخ وقف —

طول ۲۰ عرض ۱۴ سانتیمتر قفسه



[illegible]



بسم الله الرحمن الرحیم

اما راویان اخبار جگرسوز وناقلان آثار غم اندوز چنین روایت کرده اند
که درسال دهم از هجرت آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم حجة الوداع ادا
فرمود درروز عرفه این آیه نازل شد که اَلْیَوْمَ اَکْمَلْتُ لَکُمْ دِینَکُمْ
یعنی امروز دین شمارا کامل گردانیدم وَاَتْمَمْتُ عَلَیْکُمْ نِعْمَتِي
ونعمتهاي خودرا برشما تمام ساختم پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم را
از مضمون این آیه رایحه انتقال روضهٔ دار الوصال بمشام جان رسید چه
هر چیزی که رقم کمال بروکشیده شده زوال مقرراست که آورده اند که بعدازآن

ازحج

ازحج مراجعت فرمود دراثناي طریق درمنزلی فرود آمدند آنرا غدیر خم می گفتند
درآنجا نماز پیشین اداکرده وبعدازان روي بیاران کرده فرمودند
که اَلَسْتُ اَوْلیٰ بِالْمُؤْمِنِینَ مِنْ اَنْفُسِهِمْ آیا نیستم من سزاوارتر
مؤمنان ازنفسهاي ایشان همه گفتند بلی یارسول الله پس فرمودند
مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ فَهٰذَا عَلِيٌّ مَوْلاهُ هرکه من مولاي اویم پس علي
مولاي اوست پس ازان بنهج دعا درشان علي مرتضی علیه السلام بتقدیم
رسانید اَللّٰهُمَّ وَالِ مَنْ وَالاهُ بارخدایا دوست دار هرکه علي را
دوست دارد وَعَادِ مَنْ عَادَاهُ ودشمن دار هرکه علي رادشمن دارد
وَاخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ وفروگذار هرکه علي رافروگذارد وَانْصُرْ
مَنْ نَصَرَهُ ویاري ده هرکه علي رایاري دهد وَاَدِرِ الْحَقَّ
مَعَهُ حَیْثُ مَاکَانَ وحق رابا او دار هرجا باشد ومرویست
که فاروق برخواست ودست علي ابن ابیطالب علیه السلام رابوسید
گفت بَخٍ بَخٍ لَکَ یَا ابْنَ اَبِي طَالِبٍ نکوي وخورمي باد ترا

اي پسر ابوطالب اَصْبَحْتَ مَوْلَايَ كُلِّ مُؤْمِنٍ وَمُؤْمِنَةٍ آورده اندکه
حضرت صلعم فرمودند که گویا مرا بعالم بقا خواسته اند و من اجابت نموده ام
بدانید که من در میان شما دو چیز عظیم میگذارم یکی قرآن و دوم اهلبیت من
زنهار که بعد از من رعایت حقوق این دو چیز بکنید و این هر دو چیز از یکدیگر
جدا نخواهند شد تا در لب حوض کوثر بمن رسند و چون از حجة الوداع بازگشت
و بمدینه رسیدند بعد از چند یوم مر آنحضرت را صداعی عارض شد و سر خود را
بعصابه بر بست و آنروز نوبت میمونه رضي الله عنها بود چون مرض اشتد
یافت زوجات مطهّرات همه جمع شدند حضرت صلعم فرمود که اَیْنَ اَنَا غَدًا من
فردا کجا خواهم بود و این سخن مکرر میفرمودند حضرت فاطمه زهرا ع با امهات
مؤمنان گفتند پیغمبر را صلعم مشقت خواهد رسید که هر روز بخانه یکی از شما
تردد کند همه بر یک خانه راضی شوید و ایشان بر یک خانه راضی شدند پس
آنحضرت صلعم از خانه بیرون آمد دستی بر دوش علي ع و دستی بر دوش فضل ابن عباس
رضي الله عنه نهاده پای مبارک در زمین میکشید تا حجره یکی از حرم در آمد

دورانجا

درداد
حضرت صلی الله علیه وآله وسلم در حالة غشی بود جوابش نداد بلال گفت آه و اویلا
حضرت خواجه عالم ترک جماعة کرد از بیماری زحمت پس گریان روی
بمسجد نهاد و گفت آه بفریاد من برسید که رشتهٔ امید من بریده شد و پشت
تمنّای من شکسته گشت چه بودی که مرا مادر نزادی و چون بزادی چه بودی
که پیش ازین بمردمی و این احوال را بر حبیب خدا مشاهده نکردمی ابیات با من
فلک از جفا نکردی چه شدی ٭ وز یار خودم جدا نکردی چه شدی ٭ چون آخر کار
بی تو بایستی زیست ٭ اوّل بتو آشنا نکردی چه شدی ٭ القصه شخصی نزد بلال آمد
و گفت حکم نبوی چنین نفاذ یافته که علي ابن ابیطالب صَلَوٰاتُ الله وسلامه امامت
قوم بجا آورد بلال به نزد علي ع آمد و صورت حال باز گفت علي ع برخواست و چون
نظرش بر محراب افتاد و محل قبله از حضرت خالي دید فغان و فریاد بر آورد
صحابه نیز در گریه شدند ابیات زان روز که قد تو بمحراب ندیدیم ٭ بر چهره بجز اشک
چو خونناب ندیدیم ٭ بی روی تو یک لحظه قراری نگرفتیم ٭ بی روی تو در دیده خود خواب
ندیدیم ٭ در این محل حضرت صلی الله علیه وآله بهوش آمده بود از فاطمه زهرا علیها السلام

پرسید که ای دختر این چه فریاد است گفت یا رسول الله حضرت علی است
که از غم مفارقت میگرید و مینالد و اصحابند که خروش برآورده اند پس فضل
ابن عباس را طلبیده تکیه برایشان زده بیرون تشریف بردند و نماز گذارده
و باز بحرم تشریف فرمودند مرویست که حضرت علی ع وارد شد و گفت یا رسول الله
در واقعه دیدم که زره پوشیده بودم ناگاه آن زره از من جدا و من بی زره ماندم
حضرت ص فرمودند یا علی ع آن زره که پناه تو بود من بودم حالا وقت آنست که من
میروم و تو تنها می مانی ای علی باید که صبر کنی و بر تو جبر خواهد شد و تو آخرت را
اختیار کنی و اول کسیکه در لب حوض کوثر بمن رسد تو خواهی بود ناگاه حضرت
فاطمه ع در آمد و گفت یا رسول الله ص در خواب دیدم که ورق قرآن میخواندم ناگاه
آن ورق از نظرم غایب شد حضرت ص فرمودند که ای فرزند دلبند من وای نور چشم
دل پسند من آن ورق منم که از نظر تو غایب شده باشم و تو از من دور خواهی
ماند در اثنای این حال حضرت امام حسن و حضرت امام حسین علیهما السلام در آمدند
و گفتند ای جد بزرگوار من هر یک ما چنین خواب دیدیم که تختی در هوا میرفت

وما در زیر

وما در زیر آن تخت سر برهنه و پا برهنه میرفتیم حضرت ص فرمودند که
جانان جد آن تخت تابوت من است هرگاه بردارند شما در زیر آن فرقهای
مبارک برهنه کرده و گیسوهای مشکین پراکنده ساخته خواهید رفت ناگاه
از حرم خروش و فریاد آه و واویلا بلند گردید و از آسمان و زمین صدای
گریه و فغان برآمد و دیدها از اثر هجران گریان شدند جانها از شرر حرمان بریان
گشت ابیات جانها در آتش است که جانان همی رود ❊ سیلاب خون ز دیده گریان
همی رود ❊ یعقوب را ز یوسف خود دور میکنند ❊ خاتم برون ز دست سلیمان
همی رود ❊ آدم وداع سایه طوبی همی کند ❊ خضر از کنار چشمه حیوان همی رود
دردا که گوهریست گرانمایه صحبتش ❊ دشوار دست داد که آسان همی رود
مرویست که جناب اقدس الهی امر فرمود بملک الموت که برو پیش حبیب من
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و بپرهیز از آن که بی اذن بروی در آئی و از
آن بی دستوری قبض ارواح او ننمائی ملک الموت با هزار ملک از ملکان
خود همه بر اسبان ابلق سوار جامهای منسوج در و یواقیت پوشیده همه

بدر خانه آنحضرت ص آمدند و در دست عزرائیل ع نامه بود از پروردگار عالمیان پس
از بیرون خانه بصورت اعرابی بایستاد و گفت السلام علیک اهل بیت النبوة
و معدن الرسالة دستوری دهید ما را که از راه دور آمده ایم تا بحجره در آئیم
فاطمه ع بر بالین رسول ص بود جواب داد که ملاقات میسر نیست که پیغمبر ص بحال خود
مشغول است بار دیگر اذن طلبید و همان جواب شنید نوبت سیوم دستوری
خواست باواز بلند چنانچه هر کس که در آن خانه بود از هیبت آن آواز بلرزید
حضرت رسول ص بهوش آمد و دیده مبارک بگشاد و پرسید که شما را چه میشود
فاطمه ع گفت یا رسول الله ص مرد غریب با صورت عجیب در بیرون استاده اذن
میطلبد و سه نوبت عذر خواهی کردیم نمی شنود حضرت صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
که ای فاطمه دانستی که او کیست فاطمه ع گفت که خدا و رسول او داناترند پیغمبر ص
فرمود که این شکننده لذات و قطع کننده آرزوها و مراد است و جدا کننده
جماعت و یتیم کننده فرزندان است و بیوه کننده زنان و حریفی است بی کلید
در گشاید و بهر خانه که در آید دود از آن دودمان بر آید این ملک الموت است

بقبض

بقبض روح پدر تو آمده است و حرمت آستانه ما را نگاه میدارد و گر نه اجازت
خواستن و رخصت طلبیدن ادب و عادت وی نیست در بگشای فاطمه ع
که این سخن شنید گفت ای دریغ مدینه خراب شد که صاحب سکینه از اینجا عزم
سفر دارد حضرت ص دست حضرت فاطمه ع را گرفت و او را بر سینه بی کینه خود خم کرد
و زمانی چشم مبارک بر هم نهاد و چنان گفت مگر روح مقدس وی از جسد مطهر
مفارقت کرده سر فرا پیش کرده گفت یا ابتاه هیچ جواب نشنید گریان گریان
گفت ای پدر جان من فدای تو باد بمن نگاهی کن و یک سخن با من بگوی حضرت ص
دیده بگشاد و گفت ای دختر مگری که حملة عرش از گریه تو میگریند و بدست مبارک
اشک از چشم فاطمه ع پاک میکرد و میگفت که بار خدایا فاطمه را در مفارقت من
صبری کرامت فرمای و بعد از آن چشم بر هم نهاد حضرت فاطمه ع گفت واکرباه
حضرت ص فرمود که بعد از امروز هیچ کرب و اندوه این دنیا که بواسطه علایق
جسمانی میباشد و بجهت تفرقها و متعلقات که لازم طبیعت بشریت است
نخواهد بود اکنون قطع آن علایق خواهد شد و انتقال بعالم وصال ملک متعال

دست خواهد داد حسرت و ملال و اندوه و کلال چرا باشد بیت
هر کست که دوست را رساند بر دوست؛ آن کیست که او بمرگ شادان نبود؛
آورده اند که در نزد حضرت مومنان حاضر شدند و ایشان را بتقوی و طاعت
وصیت فرمود انگاه با فاطمه گفت پسرانت را پیش آر فاطمه کس را
بطلب امام حسن و امام حسین فرستاد تا بتعجیل بیایند ایشان گفتند وا ویلاه
هرگز ما را بدین شتاب گاهی نه طلبیده اند تا سبب این طلب چه باشد شهزادگان
بسرعت تمام روانه شدند چنانچه عمامه ها از سر مبارک ایشان بیفتاد و هر که
از زن و مرد ایشان را بدان صفت میدید خروش و فغان بر میکشید و چون
ایشان به نزدیک آن سرور آمدند سلام کردند و در برابر جد بزرگوار نشستند
و چون حضرت صلی الله علیه و آله و سلم را بدان حال دیدند گریه و زاری آغاز نهادند
و چنان زار بگریستند که از گریه ایشان هر که در آنخانه بود بگریست چنانچه از
آواز گریه ایشان ملائکه آسمان و زمین فغان بر آوردند آیا کدام دل است
که تحمل این فراق تواند داشت و کدام گوش را قوت استماع این وداع تواند بود

ابیات

ابیات دوستان روز وداع است فغان در گیرید؛ دل بیکبارگی از جان و جهان
بر گیرید؛ شمع خورشید باه سحری بنشانید؛ و ز تف سوز جگر بار دگر بر گیرید؛
حضرت امام حسن علیه السلام روی خود را بر روی مبارک آنحضرت میمالید
و امام حسین سر و روی خود را بر سینه آنحضرت می نهاد و آنحضرت دیده مبارک
گشاده در ایشان نگاه میفرمود و از راه لطف و شفقت بر ایشان میگریست
و ایشان را می بوسید و می بوئید و آهسته میگفت که دریغ ازین رویهای شما
که غبار یتیمی بر آن نشیند و افسوس ازین موهای شما که بگرد غریبی آلوده میگردند
ندانم تا جفا کاران امت با شما چه خواهند کرد و بعد از من حال شما بکجا خواهد
رسید شاهزادگان میگفتند ای جد بزرگوار بسا بوسه ها که بر روی ما دادی
و بسا سینه ما را بسینه خود باز نهادی پس از تو پناه ما که باشد و غمگساری
و دل نوازی ما که کند و فاطمه میگفت ای پدر بزرگوار اگر مرا غمی باشد با که گویم
و اگر امام حسن و امام حسین را آرزوی باشد از که طلبند ای مونس غریبان
و ای نوازنده یتیمان و ای ملجای بیکسان و ای دستگیر درماندگان :

وبیچاره کان مابفراق توچکونه صبر توانیم کرد ابیات درغم آباد جهان بی یار بودن
مشکلست غم زحد بکذشت بی غمخوار بودن مشکلست رفت دلدار و
دل خون کشته را باخود ببرد ای عزیزان بیدل و دلدار بودن مشکلست
بعد از ان حضرت فرمودند که اعرابی بدروازه استاده است بطلبید که او
بحکم پروردکار آمده است پس حضرت عزرائیل درآمد وکفت اَلسَّلَامُ عَلَیْکَ
اَیُّهَا النَّبِیُّ بدرستیکه خدایتعالی ترا سلام میرساند ومرا فرمود که قبض
روح نکنم الا باذن تو آنحضرت فرمود ای ملک الموت اینقدر تحمل کن که برادرم
حضرت جبرائیل بیاید ملک الموت کفت فرمان بردارم پس حق تعالی حکم فرمود
بمالک دوزخ و بمالک بهشت وبملائکه آسمان وبحور العین که روح مطهر حبیب من
محمد را باسمان خواهند آورد باید که آتش دوزخ را فرونشانی وبهشت را
آراسته کنی وملائکه آسمان وحور عین صف در صف استاده باشند وبحضرت
جبرائیل ع خطاب آمد که برو نزد حبیب من جبرائیل ع کریان ونالان [illegible] نزد پیغمبر
آمد وآنسرور فرمودند که ای دوست من درچنین وقتی مرا تنها میکذاری

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلس دوم در بیان وفات سیدة النساء فاطمة الزهرا صلوات الله علیها

راویان صادق الروایت و مخبران ظاهر الروایت آورده اند که هیچکس را الم مفارقت
حضرت ص چنان در نیافته بود که فاطمه ع را و در آنزمان که حضرت ص در گذشت فزعی در مدینه
افتاد که آسمان بگریه و زمین بلرزه در آمد نالهٔ پریان بگوش آدمیان رسید فغان
ملائکه از ذروهٔ عرش مجید در گذشت **ابیات** آن سرو خوشخرام چو اندر چمن نماند
بر طرف باغ زیب گل و یاسمن نماند یعقوب وار دیدهٔ نرگس سفید شد از درد
آنکه یوسف گل پیرهن نماند در اینوقت علی مرتضی ع به نزدیک فاطمه زهرا ع آمد
که ای دختر خیر البشر اگر خواهی که من از تو خوشنود باشم آواز خود را بکس مشنوان
فاطمه ع گفت پس چگونه کنم حضرت علی ع فرمودند صبر کن تا در شب در آید انگاه
بسر تربت آنحضرت برو و زیارت کن پس چون مردمان بیارامیدند و مسجد شب شد
خالی شد علی مرتضا ع در خانه آمد و فاطمه ع را بیهوش دید زمانی صبر کرد تا بهوش

آمد و چون چشمش بر علی مرتضی ع افتاد گفت یا ابو الحسن از شب چه وقت
گفت ثلثی رفته است گفت دستوری ده تا بر تربت پدرم روم پس علی مرتضی ع
دست فاطمه ع را گرفته بر تربت آنحضرت ص برد چون نظر فاطمه ع بر روضه منوره
افتاد پس روی خود را بخاک مالید و میتالید و زبان مبارکش بدین مقال
مترنم بود **رباعی** تو بهار من کجا آن سرو گل سیراب کو میتوان دیدن بخوابش
ای دریغا خواب کو گر بگریم ور بخندم هیچ انکارم مکن گریه را صد
وجه دارم خنده را اسباب کو و به صحت رسیده است که حضرت علی ع و فاطمه ع
بر مرقد مبارک آنحضرت ص چندان بگریستند که مرقد آنحضرت ص تر شده بود و ملائکه
زمین و آسمان بخروش آمده بودند و آواز ناله و فریاد و گریه و زاری
از جنیان و پریان بر خواسته بود و از امام جعفر صادق ع مرویست که گریه کنندگان
عالم پنج تن بوده اند که کسی زیاده از ایشان نگریسته است سه تن پیغمبران
بوده اند و دو تن از اهلبیت رسالت ص بوده اند اما از پیغمبران اول آدم ع
بود که در فراق بهشت چندان بگریست که دو رود در رخسارهٔ او پیدا شد و دوم

یعقوب ع که در فراق یوسف ع بمرتبه گریست که چشمش سفید گشت سیوم یوسف ع که در
زندان شب و روز میگریست تا همه اهل زندان به تنگ آمدند و به زلیخا پیغام
فرستادند زلیخا امر کرد تا غرفه علیحده برای یوسف ع ترتیب کردند تا آنجا میرفت
و میگریست و آواز بزندانیان نمی رسید اما از اهلبیت یکی فاطمه ع بود که در
فراق پدر چندان بگریست که اهل مدینه پیغام کردند که فاطمه ع ما را رنج میرسانی
از بسیاری گریه حضرت فاطمه ع به مقابر شهدا میرفت و میگریست دوم حضرت
امام زین العابدین ع که بعد از واقعه کربلا چهل سال بگریست و هر بار که طعام
آوردندی چندان بگریستی که از اشک چشم مبارک آن طعام غرق شدی و آنحضرت
را غلامی بود مفلح نام بخدمت آنحضرت ع عرض کرد که یا ابن رسول الله چند میگریی
می ترسم که از گریه هلاک شوی فرمودند که ای مفلح چه کنم هرگاه صحرای کربلا
یاد میکنم که پدرم را با برادرانم و اعمامم و خویشانم و گروهی از دوستانم در
حضور من با گرسنگی و تشنگی شهید کردند نمیتوانم که خود را نگاه دارم و اگر
بقدر اندوهی که در دل من است بگریم هیچ احدی را طاقت مشاهده آن

نباشد

فرمود که ای اسما زمانی بیرون رو و مرا تنها بگذار تا اندکی با مناجات با خدای
خود راز بگویم اسما بیرون رفت و بر در خانه استاده بود و گوش داده بود
که آواز گریه حضرت فاطمه ع شنید و گوش داد که فاطمه ع میگوید که خداوندا بحرمت
پدرم محمد مصطفی ص و شوقی که بدیدارم دارد و بدرد دل علی مرتضی که در فراق
من بنالد و به سوز دل امام حسن ع و امام حسین ع که در مصیبت من خواهند داشت
که بر گناه کاران امت پدرم رحمی کن و از سر گناه عاصیان و بیچاره کان درگذر
چون اسما این کلمات شنید بیطاقت شده فریاد و فغان برکشید و به گریه و زاری
درافتاد فاطمه ع گفت ای اسما نگفتم که زمانی بیرون شو و مرا تنها بگذار و منتظر
باش که بعد از یکساعت مرا بخوان اگر اجابت کردم فبها و الا بدان که من نزد پدر خود
رفتم پس اسما از خانه بیرون آمد و [illegible] آنکه آواز داد که یا قرة العین رسول
هیچ جواب نیامد بار دیگر گفت یا سیدة النساء العالمین ترا ای اجابت نشنید درون
درآمد و نزدیک رفت جامه از روی مبارکش درکشیده دید که مادر سبطین از چهره عنا
و کلاله فنا بحجله بقا و روضه لقا انتقال کرده اسما از پای درافتاد و روی در

درکف پای مبارک حضرت فاطمهؑ میمالید ومینالید ومیگریست ومیگفت
که چون بخدمت پدرت رسی از من نیاز وسلام برسان پس در همین ناله بود
که ناگاه حضرت امام حسنؑ وحضرت امام حسینؑ از در درآمدند وگفتند ای اسما مادر ما
چون است اسما را طاقت نمانده دست کرد ومقنعه را از سر مبارک درکشید پس
شاهزادگان از صورت حال واقف شدند خود را بزمین انداختند وفغان
واویلاه بلند کردند وعمامه از سر مبارک بزمین انداختند وسر برهنه و
پای برهنه روی بمسجد نمودند حضرت امیر المومنینؑ در مسجد نشسته بود چون شاهزادگان را
به چنین حال دید که سر برهنه وپای برهنه میدوند وفریاد وفغان میکنند حضرت
امیر المومنینؑ دریافت فی الحال بیهوش شد اصحاب آب برروی مبارکش زدند
تا بهوش آمد وعمامه از سر مبارک بزمین زده بودند ومیگفتند که مصیبت
حضرت رسولؐ تازه شد وفریاد وفغان از آسمان وزمین بلند شد واهلبیت
با آه وناله گریبان چاک زده فریاد سوزناک بفلک الافلاک میرسانیدند وحضرت
امیر المومنین علیه السلام این رباعی میفرمودند بیت فلک را غیر ازین خود نیست کاری

که کرداند جدا یاری زیاری ۞ بهر جا دوستی بیند بهم آواز ۞ درآندم نغمهٔ
دوری کند ساز ۞ پس آنحضرت حسب الفرموده جناب حضرت فاطمهؑ تجهیز و
تکفین را بموجب [illegible] بجا آوردند اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیْهِ
رَاجِعُوْن ۞

وقف سرکار علی ابن موسی الرضا ع

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلس سیوم در ذکر شهادت حضرت امیر المؤمنین علیه السلم

اما راویان اخبار جگرسوز و ناقلان آثار غم اندوز چنین روایت کرده اند
که چون حضرت امیر ع بر سر خلافت متمکن شد و واقعه جمل و صفین واقع گشت
و در نهروان خوارج را بقتل رسانیدند فرمودند کیست که خبر فتح مرا بکوفیان
برساند ابن ملجم ملعون از جا برخواست و گفت یا حضرت من میروم مرویست
که ابن ملجم ملعون از مصر بود و او همراه آن مردمان که بقتل آمده بودند آمده بود
پس از آن در لشکر گاه حضرت امیر بود و مردی بود بغایت زشت صورت و سهمگین
و شمشیری داشت بغایت قیمتی روزی آن شمشیر را جهة پیشکش نزد حضرت
امیر ع آورد و حضرت امیر از و روی خود را بگردانید و تحفه او در معرض قبول
نیفتاد و ابن ملجم ملعون در زاری افتاد و گفت یا امیر تحفه من چرا قبول

نمیشود حضرت

نمیشود حضرت امیر ع فرمودند که چگونه شمشیر را از تو بستانم که مراد تو از من بدین
شمشیر حاصل خواهد شد ابن ملجم ملعون در خاک افتاد و زاری بسیار کرد و گفت
یا امیر المؤمنین ع هَیهَاتَ هَیهَاتَ هرگز مباد که اینصورت در خیال من گذرد و من
بعشق ملازمت شما ترک وطن کرده ام و از اهل عیال دست برداشتم و در گریه و
زاری شروع کرد حضرت امیر المؤمنین ع فرمودند که این صورتیست واقع شدنی
و درین خلافی متصور نیست و امریست شدنی و از ان تجاوز نیست بیت

آیین مهر و رسم وفا عادت تو نیست ؛ هر چند شرط و عهد کنی باز بشکنی ؛

ابن ملجم ملعون گفت یا امیر المؤمنین ع اینک من در پیش تو ایستاده بودم
بفرمای تا هر دو دستم را ببرند و اگر تحقیق فرموده که از من اینصورت واقع خواهد
شد حکم کن تا مرا بقصاص رسانند حضرت امیر ع فرمود چون ترا قصاص کنم
که از تو امری صادر نشده است که مستحق قصاص شده باشی اما مخبر صادق مرا
خبر داده است و میدانم که قول او راست و سخن او حق است القصه حضرت ما مر ع
آن ملعون را مرخص نمودند اما چون بکوفه رسید و گرد بازار محلات میگ

وباواز بلند خبر فتح حضرت امیر را بامردم میکفت ومضمون این کلام بمسامع خاص وعام
میرسانید ابیات خورشید ظفر از افق فتح برآمد ؛ در پرتو او نوبت ظلمت بسر آمد
در آیینهٔ تیغ شهنشاه ولایت ؛ رخسار دل آرای ظفر جلوه گر آمد ناگاه در محله بدر سرایی
رسید وآواز دف ونی شنید که از خانه بیرون می آمد بر در خانه بایستاد وباخود گفت
که ساکنان این خانه را ازین منکر نهی کنم وبعذاب الهی وعقوبت بادشاهی تخویف
نمایم در آن محل هاتف غیبی بندای لاریبی درداد بیت عالمی را خراب خواهد کرد ؛
امر معروف و نهی از منکر پس نعره زد واهل خانه را از غنا وسرود منع کرد
عجب حالتیکه اول کارش نهی بود وآخر کارش شرب خمر بسبب آن صعب تر
امری ودرشت ترین کاری را اختیار کرد ودستور احوال خود بتوقیع شقاوت
ابدی وخسروان سرمدی موشح کردانید بیت ز نقش نابکار طبع منحوس ؛
بزندان شقاوت ماند محبوس القصه جمعی عورات دید که ازانخانه بیرون
آمدند باجامهای ملون وپیرایهای کوناکون ودرمیان ایشان زنی بود بسیار
جمیله نام او قطامه ملعونه ودرعرب بحسن وجمال او مثل زدندی چون چشم

ابن

بنن قطامه افتاد او را
ابن ملجم ملعون بیکبارگی گرفتار خود کرد وگفت اولیای من قبول این امر نمیکنند
الا بمهر گرانمایه مشکل که تو از عهدهٔ آن نتوانی آمد ابن ملجم ملعون گفت
که تعیین نمائی تا در آن باب تاملی کنم قطامه ملعونه گفت مهر من سه چیز است
یکی آنکه سه هزار درم نقد ادا کنی دوم آنکه کنیزک جمیله بیاری سیوم آنکه قتل
علی ابن ابیطالب ع اختیار نمائی ابن ملجم ملعون گفت قصهٔ درم وکنیزک را قبول دارم
اما کشتن علی ابن ابیطالب کاریست بغایت صعب ومشکل ای قطامه که قادر تواند
بود بر کشتن علی ابن ابیطالب ع که شهسوار مشرق ومغرب است مثنوی چو او برکشد
ذوالفقار از غلاف ؛ زهیبت فتد لرزه در کوه وقاف ؛ چو در دست او نیزه
گردان شود ؛ بلای دلیران وگردان شود قطامه ملعونه گفت من مال وکنیزک
بر تو می بخشم اما از سر قتل حضرت امیر ع نمیگذرم وتا کینه پدر وبرادر نخواهم آرام
ندارم اگر وصل مرا میخواهی این کار را قبول کنی واگر نه پندار که هرگز ندیدم
ابن ملجم ملعون که این سخن بشنید آتش نفاق او شعله کشید وگفت والله که سخن
حضرت امیر المومنین ع راست است وهرچه مرا میگفت اینک اثر آن پدید [illegible]

گویا من بدین شهر نیامدم الا بکشتن علی ابن ابیطالب ع پس گفت ای قطامه برین
عزیمت بایستادم و کمر بقتل آنحضرت ع بربستم واگر بیک ضربت که باو زنم از من
راضی شوی این مهم را کفایت کنم قطامه ملعونه گفت روا باشد و من نیز جماعتی را
طلب کنم که درین کار یار و رفیق تو باشند اکنون شمشیر خود را بدین شرط نزد
من بگذار که از قول نگردی و زود باز آیی آن ملعون شمشیر خود را بدو داد و
بخدمت حضرت امیرالمؤمنین ع روانه شد در آن محل که اهل کوفه باستقبال بیرون
برآمده بودند و حضرت امیر ع بکوفه داخل شد و مردم تهنیه و مبارکباد میگفتند
و درود میفرستادند تا حضرت امیر ع بدر مسجد رسید عنان مرکب باز کشید و پا از رکاب
خالی کرده پیاده شد و قدم مبارک در مسجد نهاده دو رکعت نماز ادا نمود
و فرزندان حضرت امیر و محبان و اعیان و اشراف کوفه همه حاضر بودند حضرت
امیر ع بر منبر برآمد و خطبه بلیغ ادا نمود و مردم را وصیت میکردند پس بجانب
راست منبر نگاه کرد حضرت امام حسن ع را دید که نشسته است فرمودند که ازین ماه
چند روز گذشته است و آن ماه مبارک رمضان بود شاهزاده فرمود که سیزده روز

گذشته است

گذشته است پس به جانب چپ منبر نگاه کرد حضرت امام حسین ع نشسته بود حضرت امیر ع
فرمودند که ازین ماه چند روز مانده است حضرت امام حسین ع گفت هفده روز
مانده یا امیرالمؤمنین ع پس دست بر محاسن مبارک فرود آورد و گفت درین ماه
محاسن مرا از خون من خضاب کند بدبخت ترین امت و بیتی ادا فرمودند
که مضمونش اینست که قتل من میخواهد نامردی از قبیله مراد و من بوی نیکویی
میخواهم و چون این سخن بگوش آن ملعون رسید هیبت عظیم باو غالب شد و بیامد
در پیش حضرت امیر ع بایستاد و گفت پناه میبرم بخدا یا امیرالمؤمنین ع از آنچه گمان
میبری و از شما درخواست میکنم که بفرمایی که دستهای مرا قطع کنند یا مرا از تن
خالی قتل کنند حضرت امیر ع فرمودند که ناکشته قصاص نتوان کرد ولیکن رسول خدا
صلی الله علیه و آله و سلم مرا خبر داده است که کشنده تو از قبیله مراد خواهد بود از بهر
مراد خود ضربی زند اما به مراد خود نرسد ابن ملجم ملعون استغفار میکرد
و استغاثه مینمود حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام گفت من ترا از سری خبر دهم
که تو بدانی و مطلع باشی و دایه و دیگر هیچکس مطلع نباشد بخدای سوگند

که تربیت کننده تو در طفولیت زن جهوده بود گفت آری حضرت امیر فرمودند
که روزی آن یهودیه از تو در غضب شده بود و گفت ای بدبخت تر از آن کسیکه
ناقه صالح را پی کرد همچنین بود یا نه گفت آری و سر در پیش افکند و حضرت امیر
المؤمنین [illegible] گریست چنانکه محاسن مبارکش تر شد و حضار مجلس نیز بگریستند
حضرت امیر فرمود که ای قوم [illegible] پندارید که از مرگ میترسم نی نی همیشه آرزومند
مرگ بوده ام و انتظار شهادت خویش برده ام مرگ ما را زنده کی دیگر است
زهر مرگ از شهد و شیرین خوشتر است مرگ سازد مغز را صافی ز پوست
تا رساند دوست را نزدیک دوست اما گریه من برای فرزندان مظلوم و
جگرگوشگان محروم است که الحال بدرد غریبی مبتلا اند و بعد از من بسوز یتیمی
گرفتار خواهند شد پس فرمود که ای حاضران بغاییان برسانید که چون فرزندان
مرا شهید کنند و خبر آن بشما رسد در مصیبت ایشان بگریید و از حسرت ایشان
بنالید که گریه شما بر اولاد من ضایع نخواهد شد پس ای عزیزان درین ایام
غم انجام چه [illegible] قطره چند آب از دیده ببارید که آب دیده آتش غضب ربانی را

فرونشاند

فرونشاند هر که درین روزها از سر لذت نفس برخیزد و بماتم جگرگوشگان رسول خدا
بنشیند امید هست که فردای قیامت در ریاض بهشت پاکیزه سرشت ریاحین
مرادش از بساطین امید شکفته گردد و هر که امروز از برای آن شهیدان غم
بیت
خورده باشد از اندازه بیرون شادی فردای او ای عزیزان یکره از حال حسین
یاد آورید کشته [illegible] دشمن لعل شکرخای او پس براندیشید از قتل
حسین ابن علی [illegible] اولاد پاک و عترت والای او تشنه لب خسته جگر مجروح تن
پر غصه دل در میان خاک و خون پنهان رخ زیبای او والقصه حضرت
امیر المؤمنین از منبر فرود آمد و شبی در خانه حضرت امام حسن افطار میکرد و شبی
در خانه حضرت امام حسین افطار میکرد و زیاده از سه لقمه تناول نمیفرمودند
شاهزادهها گفتند یا امیر المؤمنین چرا زیاده از طعام نمی نوشید فرمود نزدیک
رسیده که بدرگاه حق باز گردم میخواهم که چون امر حق در رسد آلوده نباشم
پس ابن ملجم ملعون در همان شب بخانه قطامه ملعونه رفت و ردان تمیمی را بیدار
کرده بود از قبیله خود و ابن ملجم ملعون را شبیب بن نجره الشجعی [illegible] گفته بود

واورا بمعاونت خود بر قتل علي ابن ابیطالب ع راضي ساخته پس هر سه خارجي
درانشب بحضور قطامه ملعونه بر قتل حضرت امیر بیعت کردند ابن ملجم ملعون
بفرمود تا شمشیر اورا بزهر آب دادند و منتظر فرصت می بود تا شب نوزدهم 19
ماه مبارک رمضان درآمد حضرت امیر همه شب بطاعت مشغول بود و مطلق
خواب نکرد هر ساعت بمیان سرا آمدي و در آسمان نگریستي و گفتي والله که
هرگز رسول خدا ص دروغ نگفتي پس چه چیز باز میدارد کشنده مرا از کشتن من بر همین
منوال میگذرانید تا وقت آن آمد که بمسجد رود و وضو تازه کرد و میان بر بست
و فرمود که میان را سخت بربند براي موت که موت با تو ملاقات خواهد کرد
و جزع مکن از مرگ چون بوادي تو فرود آید که رقم خلود بر صفحهٔ حال هیچ مخلوقي
نکشیده اند و شربت حیات جاوداني هیچ احدي را از موجودات نچشانیده
بیت
آري اساس خانهٔ عمر استوار نیست دار فنا محل ثبات و قرار نیست پس
چون حضرت امیر ع عزیمت بیرون رفتن فرمود بمیان سراي رسید مرغابي چند که
در آن خانه بودند پیش آمده فریاد بر کشیدند و در دامن حضرت امیر ع در آویختند

دلگیر گشتند

و نمیگذاشتند که بیرون روند دختران حضرت امیر ع خواستند که ایشان را دور کنند
حضرت امیر ع گفت دست از ایشان بدارید که ایشان نوحه و زاري کننده گانند
بر حال من آنشب حضرت امیر ع در خانهٔ امام حسن ع افطار کرده بود چون حضرت امیر ع
این کلمه بگفت شاهزاده ع فرمودند یا ابتاه این چه فال است که میزني و این چه
حدیث است که میکني که دلهاي ما دردمندان و جانهاي ما مستمندان خون شد
گفت اي فرزند دلبند این فال نیست اما دلم گواهي میدهد که درین ماه از جملهٔ کشتگان
خواهم بود پس یکیک از فرزندان را بر سبیل وداع کلمه میگفت گویا از
در و دیوار صداي الفراق الفراق استماع مینمود بیت رخت بربستیم و دل برداشتیم
صحبت دیرینه را بگذاشتیم دوقت شد کز غصهٔ غم وارهیم بر غم و شادي
عالم پا نهیم تا بکي بار دل از دو نان کشیم تا بکي خونابه زین و زان چشیم
صدر جنت بهر ما آراسته ما درین زندان محنت کاسته پس روي بمسجد
نهاده روان شد چون بدر مسجد رسید بانگ گفت و مردمان را براي نماز آواز داد
و قدم در مسجد نهاده [illegible] استاد اما چون سه خارجي شب همه شب در خانهٔ قطامه

ملعونه شراب خورده بودند و درآنوقت مست خراب بودند چون قطامه ملعونه
آواز بانگ شنید ابن ملجم ملعون را بیدار کرد و گفت برخیز که وقت رسید و اینک
حضرت امیر ع بمسجد آمد و دم بدم است که مردم روی بمسجد خواهند نهاد و زود برو
و حاجت من روا کن و بزودی باز آی ابن ملجم ملعون برخواست و تیغ
زهرآلود خود را برگرفت و گفت بروم و بدبخت باز آیم که دیروز من از حضرت امیر ع
شنیدیم که رسول خدا فرمود که بدبخترین بدبخت کشنده علی ابن ابیطالب ع خواهد بود
این بگفت و روی بمسجد نهاد و خود را در میان خفتگان انداخت اما چون حضرت امیر ع
از ادای تحیت مسجد فارغ شد برخاست و گرد مسجد برآمد و خفتگان را برای نماز
بیدار میکرد ابن ملجم ملعون بروی خفته بود حضرت امیر ع سر پای با و زد و فرمود که بیدار
شو برای نماز و از و درگذشت و باز بپیش محراب آمد و بنماز ایستاد ابن ملجم ملعون
برخاست و دست یار خود را گرفته گفت برخیز وقت فرصت میشود و آن سه خارجی
بدر مسجد نشستند و هر یکی از طرفی گفتند که هر یکی شمشیری بزنیم اگر یکی خطا شود
دیگری بجای رسد ابن ملجم ملعون را گفتند تو بدرون مسجد رو اگر او را کاری
بر بیاید

بر بیاید تو کار خود را بکن شبیب شمشیر زد بر طاق مسجد آمد و بشکست وردان هم
تیغ فرود آورد بر دیوار آمد هرد و بجستند ابن ملجم ملعون گفت وا فضیحتاه همین زمان
مردم برسند و ما را بگیرند و شمشیر بکشید و بپیش محراب آمد و حضرت امیر ع در نماز بود
صبر کرد تا سجده اولی بجا آورد و همین که سر از سجده برداشت آن شقی شمشیر فرود آورد
قضارا بر ان موضع آمد که روز حرب خندق عمرو بن عبدود زخم زده بود چون این
ضربت رسید تا مغز سر مبارکش شکافته شد و آوازی از امیر ع برآمد که فزت برب الکعبه
یعنی باز رستم و فیروزی یافتم بخدای کعبه ابن ملجم ملعون که این صدا شنید از مسجد
بیرون گریخت و آوازه درافتاد که قتل امیر المؤمنین علی ع اهل کوفه یکبار روی
بمسجد نهادند و حضرت امام حسن ع و حضرت امام حسین ع که این خبر شنیدند جامه مبارک
از تن چاک کرده عمامهای مبارک بر زمین زدند و پا برهنه روی بمسجد نهادند
پدر بزرگوار خود را دیدند در پیش محراب افتاده در قدم پدر افتادند و کف
پای مبارک پدر بر دیده روشن می نهادند و حضرت امیر ع بدست مبارک خود
خون سر خویش فرا میگرفت و در روی محاسن میمالید و میفرمود که بدین حالت

رسول خدا را ص به بینم وبدین صفت با فاطمه زهرا ع ملاقات کنم وبدین هیئت عمم حمزه
سید الشهدا را مشاهده نمایم وبدینصورت دیدار برادرم جعفر طیار را بنظر درآرم
حضرت امام حسن ع وحضرت امام حسین ع میگریستند وفغان واویلاه ووامصیبتاه
بچرخ گردون میرسانیدند وصدای گریه وزاری از در ودیوار بلند میشد رباعی
افغان که راحت دل وآرام جان برفت ؛ شاه زمان وقدوه اهل جهان برفت ؛
گم شد محیط مرکز عالم زهر طرف ؛ کان مرکز محیط کرم ازمیان برفت ؛
دیگری گفت یا امیر که با شما این معامله کرد حضرت فرمودند که صبر کنید که همین ساعت
از در درآید درهمین سخن بودند که شبیب که اول قصد کرده بود سراسیمه وسرگردان
از در مسجد درآمد اورا گفتند مگر تو ضربت زده خواست که بگوید نی بی اختیار گفت
آری مردمان اورا گرفته بینداختند وگلد بر روی میزدند تا هلاک شد وابن ملجم ملعون
گریخته میرفت یکی از قبیله همدان بدو رسید دید که شمشیر کشیده میرود آن مرد
قطیفه در دست داشت برروی ابن ملجم ملعون افکند واو فروگرفت و[illegible]
کردند ودست در گردنش بربسته بمسجد آوردند حضرت امیر علیه السلام فرزند خود امام حسن ع را
فرموده

فرمود که منتظر توام ای فاطمه زمان فراق از حد گذشت ومرا از شوق طاقت طاق شده
وقتست که قفس تن درهم شکنی ودل از علایق بدنی برکنی ای فاطمه بیا که تا نی
آئی من نمیروم گفتم ای پدر بزرگوار من نیز آرزوی لقای تو دارم وآنحضرت ع
فرمود که پس بشتاب ای فاطمه تا فردا نزد من باشی ومن از خواب بیدار
شدم واشتیاق آن عالم برمن غلبه کرد میدانم که درآخر این روز یا در آخر شب
آینده رحلت خواهم نمودن از برای آن می پزم که فردا تو در تعزیت
ومصیبت من مشغول باشی فرزندان من گرسنه نباشند وجامه فرزندان
بدان جهت میشویم که ندانم جامهای ایشان را بعد از من که شوید ورضای دل
یتیمان من که جوید میخواهم که سر فرزندان خود را شانه کنم که معلوم نیست
که پس از من غبار از موی ایشان که بیفشاند ای عزیزان فاطمه ع اگر بدیدی
که موهای دلاویز ایشان بخاک آلوده است وروهای دلکش ایشان
بخون آغشته است چگونه تحمل کردی وچه سان طاقت آوردی که مشاهده
چنین حال مینمودی ابیات موی گرد آلود ورخسار به خون حسین

کر بدیدی فاطمه در عرصه گاه کربلا ۰ آنچنان بگریستی کز گریهای زار او ۰
ساکنان آسمان بگریستندی بر بلا ۰ اما چون حضرت امیر المؤمنین ع از حضرت
فاطمه ع سخن فراق شنید آب حضرت [حسرت] از دیده کان فرو ریخت و گفت ای فاطمه
هنوز از داغ فراق پدرت بر نیاسوده‌ام و از جراحت رحلت آنحضرت نپرداخته‌ام
اینک نوبت مفارقت تو هم رسید و داغ دیگر بر بالای آن داغ پدید آمد ابیات
هر دم زمانه داغ غمی بر جگر نهد ۰ یک داغ خوب ناشده داغی دگر نهد ۰ هر
قدری رو به بهتری ۰ آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد ۰ فاطمه ع فرمود که ای علی
در آن مصیبت صبر کردی در این تعزیت نیز شکیبائی پیش آر و زمانی غایب مشو
که وعدهٔ دیدار بدار القرار افتاده است این میگفت و شاهزاده‌گان تر
میکرد و بر رخسارهٔ مبارک ایشان نظر میکرد و آه حسرت از دل پر درد بر کشید
و آب اندوه از دیده می بارید و میگفت کاشکی بدانستمی که بعد از من بر شما چه
خواهد رفت و سر انجام کار شما بکجا خواهد رسید امام حسن و امام حسین ع از سخنان
مادر بگریه و زاری در آمدند فاطمه ع زهرا فرمود ای جانان مادر زمانی بگورستان

بقیع

بقیع روید و مادر خود را دعا کنید ایشان برفتند و حضرت فاطمه ع بر بستر تکیه زده
و حضرت امیر المؤمنین ع را گفت که بنشین که وقت وداع است حضرت امیر گفت
آه واحسرتا وقت وداع آخرین شد پس به نزد فاطمه ع بنشست و فاطمه ع اسما بنت عمیس را
طلبید و گفت طعامی مهیا ساز که فرزندان من چون باز آیند در فلان موضع بنشانند
و طعام پیش ایشان به بر تا بخورند و مگذار که پیش من آیند و مرا این حال مشاهده
کنند چون زمانی بگذشت شاهزاده‌گان بیامدند اسما پیش ایشان بیامد و در آن
موضع که فاطمه ع فرموده بود ایشان را بنشاند و طعامی حاضر کرد شاهزاده‌ها
فرمودند که ای اسما هرگز دیدی که بی مادر طعام خورده باشیم این چه معنی دارد
که ما را از هم جدا میسازی اسما فرمود که مادر بزرگوار شما اندک ملالی دارد طعام
تناول کنید گفتند ای اسما ما را بی مادر طعام از گلو فرو نمیرود پس برخواستند و
بحجرهٔ مادر در آمدند و مادر خود را دیدند تکیه فرموده و حضرت امیر به زیر سر او
نشسته چون مادر را بدین حال مشاهده نمودند فریاد و فغان بر آوردند و در پای
مادر خود افتادند چون حضرت فاطمه ع فرزندان خود را دید که بیطاقتی میکنند

بس فرمودند که یا علی یکزمان ایشانرا بسر روضهٔ پدرم فرست تا با خدای خود راز
گویم پس حضرت امیر ع فرمودند که جانان پدر لحظه بزیارت جد بزرگوار خود روید
که مادر شما رنجور است پس فاطمه ع فرمود که یا علی ساعتی قرار گیر و سرم بر کنار گیر
که از عمر چندانی نمانده است حضرت امیر ع فرمودند که فاطمه مرا قوت شنیدن
این مقال نمانده و طاقت دیدن این حال نیست فاطمه ع فرمود الکنون راهی
در پیش آمده که بضرورة می باید رفت و غمی در دل جوش زده که بهر حال میباید گفت
پس حضرت امیر ع سر مبارکش را در بغل گرفته و فاطمه ع دیدهٔ مبارک فراز کرد
پس حضرت امیر ع بیطاقت شده اشک از دیدهای مبارک باریدن گرفت
چندان بگریست که اشک مبارک بر رخسارهٔ حضرت فاطمه ع باریدن آغاز کرد
حضرت فاطمه ع دیده مبارک باز کرد و حضرت امیر ع را گریان دید و گفت یا علی
وقت وصیت است نه هنگام تعزیت حضرت امیر فرمود که یا سیدة النسا
چه وصیت داری فاطمه ع فرمود که چهار وصیت دارم اول آنکه اگر از من نسبت بشما
صورتی واقع شده باشد که غبار ملالی بر خاطر نشسته آنرا عفو فرمائی و در حل کنی

حضرت امیر ع گفت حاشا که در این مدت هرگز بقول و فعل از تو چیزی واقع نشده
که موجب آزار دل من بوده باشد و تو همیشه دلدار من بودهٔ نه دل آزار من
و غمگسار من بودهٔ نه آفت روزگار من ترا وفادار یافته ام نه جفاکار وصیت
دیگر فرمای فرمودند دوم آنکه فرزندان مرا عزیز داری و جانب جگر گوشگان
من فرو نگذاری و دست مرحمت و شفقت از سر ایشان برنگیری و اگر گستاخی
صادر شود در گذری سیوم آنکه مرا بشب دفن کنی تا چنانچه در حال حیات
بیگانه را نظر بر قد و بالای من نیفتاده در حین ممات نیز چشم کسی بر جنازه من
نیفتد و کسی بر جنازهٔ من نباشد چهارم آنکه پای از زیارت من برنگیری که با تو
انس کرده ام و مونس اوقات شب و روز من تو بودهٔ و حالا بناکام از تو دور
میمانم حضرت امیر ع چون این سخن بشنید فریاد از نهادش برآمد و زار زار
بگریست و گفت ای فاطمه من وصیتهای شما را قبول کردم اما تو هم وصیتهای
من بشنو فاطمه ع فرمود که چه وصیت است فرمودند اول آنکه از جانب من نسبت
بخدمت شما تقصیری واقع شده باشد عفو نمائی دویم آنکه چون بخدمت

پدرت برسی سلام من فراق دیده هجران کشیده بآنحضرت رسانی وجفا وآزاری که
از امت بمن رسیده عرض نمائی سیوم آنکه از من بآنحضرت شمهٔ بطریق شکایت
نفرمائی حضرت فاطمه ع فرمود که حقا در ایام مواصلت از تو چیزی ندیده ام
وسخنی نشنیده ام که موجب شکایت باشد بلکه همه مردی و مروت وجوانمردی
وفتوت وحسن مقال ولطف افعال مشاهده کرده ام حضرت امیر المومنین ع
فرمودند که ای یادگار مصطفی وای دل مجروح را دوا دلم بسوختی ودود از
نهادم برآوردی هنوز زخم پدرت از جگرم به نشده بود که الحال زخم بر زخم
افزودی وتو یادگار مصطفی وغمگسار این بینوا بودی هرگاه مرا آرزوی دیدار
پیغمبر شدی در روی تو نگاه کردمی در این سخن بودند که ناگاه خروش واویلاه
وناله وامصیبتاه از در حجره برآمد حضرت امام حسن وحضرت امام حسین ع می آمدند
ومیگفتند که ای پدر بزرگوار در حجره بر روی ما بگشا وما را بخانه درآر تا دیدار
باز پسین مادر مهربان خود را ببینیم ووداع کنیم حضرت امیر برخواست ودر خانه را
باز کرد دو شاهزاده کان را در بر گرفت ونوازش نمود وگفت شما از کجا یافتید

که مادر شما

که مادر شما در اینوقت سفر اختیار کرده است گفتند ای پدر مهربان فرموده
بودی که بروضهٔ جد بزرگوار بروید همین که نزدیک بروضهٔ مبارک رسیدیم
خروشی بگوش ما رسید وآوازی شنیدیم که اینک ابراهیم خلیل الله میگوید
که یتیمان فاطمهٔ زهرا ع آمدند واینک اسماعیل ذبیح الله میگوید که شفیعان فردای
قیامت آمدند واینک محمد ص میگوید که جگر گوشگان من آمدند وچون بروضهٔ
حضرت درآمدیم سلام کردیم از مرقد رسول الله ص آواز آمد که ای فرزندان من وای
نور دیده گان من باز گردید تا دیدار باز پسین والدهٔ خود دریابید ما باستقبال
مادر شما آمده ایم وجمیع انبیا همراه اند باز گشتیم وبیامدیم پس خود را در آنخانه
افکندند ودر دست وپای مادر مهربان افتادند ودر زمین می غلطیدند
ومیگفتند که ای مادر چشم مبارک خود باز کن وبا ما سخن بگوی ویتیمان خود را
بیک نظر بنواز بیت نظری کن که فراقت دل ما را خون ساخت سخنی کن که ز هجر
جگر ما بگداخت چون فاطمه ع را آواز ایشان بگوش رسید دیده باز کرد ودست
بگشاد وایشان را در بر گرفت وبزبان حال گفت ای جانان مادر وای

مظلومان مادر ندانم که بعد از من حال شما بکجا خواهد رسید پس دختر از اطلبید
وبار دیگر همه را بحضرت امیر المومنین سپرد و سفارش بسیار نمود و در روایتی
آنست که حضرت امیر المومنین و امام حسن و امام حسین [illegible] که شما بار دیگر
بروضه منوره پدرم بروید ایشان رفتند و فاطمه زهرا ام سلمه را فرمود آبی برای من
مهیا ساز تا غسل کنم پس ام سلمه آبی طیار نمود و حضرت فاطمه غسل کرد و جامه پاک
پوشید و گفت ای ام سلمه فرش را در میان خانه بینداز پس فرش را انداخت
و فاطمه بیامد و بر آن فرش خوابید و روبقبله شد و دست مبارک در زیر رخسار
راست نهاد پس اسما بنت عمیس را طلبید و گفت روزی حضرت جبرئیل قدری
کافور بهشت در وقتی که حضرت رسول مریض بودند آورده بود بجهة حنوط و آنرا
سه بخش کرده بودند یکی از آن خود و یکی از آن من و یکی از آن حضرت امیر ای اسما
دو بخش آن در فلان موضع نهاده است چهل مثقال است بیست مثقال آن از آن
منست آنرا بیاور و بیست مثقال که از آن حضرت علیست آنرا برای حضرت امیر
مضبوط نگاه دار اسما موجب فرموده عمل نمود و باز گشت بار دیگر حضرت فاطمه

آورد

وهرکه نالهاش می شنید خون از دیده میبارید بیت هر کرا بینم ازین سوز الم میکرید
هر کرا بینم ازین آتش غم میسوزد حضرت امیر هر یک از ایشانرا در بر میگرفت
و بوسه بر سر و روی ایشان میداد و میگفت صبر و شکیبائی پیش آرید که به نزدیک
جد شما حضرت محمد مصطفی و نزد مادر شما فاطمه زهرا میروم و من درین شبها حضرت مصطفی
را در خواب دیدم که باستین مبارک غبار از روی من پاک میکرد و میگفت
یا علی آنچه بر تو بود بجا آوردی این خواب دلالت بران میکند که نقاب جسم
از پیش چهره روح من بر خواهند داشت تا جلوه کنان بمنظر قدسیان در آید بیت
حجاب چهره جان میشود غبار تنم خوش دمی که ازین چهره پرده بر فکنم زمانی گذشت
عمرو بن نعمان جراح را از در حجره در آوردند چون دیده جراح بر جراحت حضرت امیر
افتاد عمامه از سر بر گرفت و جامه از تن چاک کرد و گفت واویلاه این شمشیر را
بزهر آب داده بودند و این جراحت مرهم پذیر نیست دریغ چو تو بیشوایی
دریغ چو تو مقتدایی دریغ چو تو بادشاهی دریغ چو تو امیری دگرباره فریاد
از خاندان امیر بر آمد و از در و دیوار صدای واعلیاه بلند شد پس حضرت امیر

امام حسن و امام حسین را طلبید و وصیت کرد که چون از دار فنا بدار بقا در گذرم
مرا بر شتر نهید و بیرون برید و مرا بسر زمین برسانید که سنگ سفید خواهید
یافت مرا در آنجا دفن کنید که الحال به نجف اشرف مشهور است و به شب دفن کنید
و حضرت امیر فرمود مرا به حجره ببرید و در به بندید چون حضرت را در حجره بردند
و در را بسته کردند ناگاه آواز لا اله الا الله شنیدند شاهزادگان را طاقت نمانده
در باز کردند و بدان حجره در آمدند دیدند که حضرت امیر بجوار رحمت الهی
پیوسته بود خروش واویلاه و وامصیبتاه بلند گردید و آن شب بیست و یکم
ماه مبارک رمضان اینصورت واقع شد القصه چون شاهزادگان حضرت امیر را
بشب برداشته از کوفه بیرون بردند و در موضعی که وصیت فرموده بود دفن
کرده باز گشتند جمعی از محبان و موالیان که خبر یافتند از عقب میرفتند دیدند
که حضرت امام حسن و حضرت امام حسین سرها برهنه و پاها برهنه و فغان کرده می آیند
در پای شاهزادگان افتادند و میگفتند ای مخدوم زادگان حضرت امیر را چه کردید
و امام المتقین را کجا گذاشتید صاحب ذو الفقار کو شاه دلدل سوار کو بیت

شهر نیست

شهر نیست پر ز حسرت و غم شهریار کو ٭ کاریست بس خراب خداوند کار کو ٭
هفت اختر و چهار گهر در مصیبت اند ٭ واحسرتا خلاصهٔ هفت و چهار کو ٭ او
روزگار دولت و روز امید بود ٭ آن روز خوش کجا شد و آن روزگار کو ٭ پس
آن جماعت بسیار تاسف خوردند اما حضرت امام حسن و حضرت امام حسین بهمان
قسم می آمدند چون بدر دروازهٔ شهر رسیدند در خرابه رسیدند که آواز ناله و زاری
شنیدند و بر اثر ناله برفتند غریبی ضعیفی نحیفی را دیدند در آن ویرانه تنها بخاک
افتاده و خشتی در زیر سر نهاده مینالید و می زارید اشک حسرت از دیده
میبارید شاهزادگان پرسیدند چه کسی که چنین زار مینالی گفت مرد غریب
مهجور و عاجز و حزین و رنجور بهر کار درمانده و از همه کس باز مانده نه مادری
و نه پدری و نه خویشی دارم و نه برادری و نه زنی و نه فرزندی و نه غمخواری و نه
پیوندی گفتند پس تیمار تو که میکند گفت یکسال است که من درین شهرم
فقیر بیچاره و غریب آواره ام هر روز مردی بیامدی و بر سر بالین من بنشستی
چون پدر مهربان مرا تیمار کردی گفتند نام آن کس میدانی گفت نمیدانم

شاهزادکان پرسیدند هیچ بار نام از و پرسیدی گفت آری پرسیدم گفت ترا با نام
من چه کار من تعهد حال تو از بهر خدا میکنم نه از برای ریا و وصف او را نمیتوانم
تعریف کرد اما سه روز است که نزد من نیامده و تعهد حال من نکرده است ندانم
که او را چه شده است شاهزاده ها گفتند ای پیر هیچ نشانی از گفتار و کردار او
میدانی پیر گفت نشان او آنست که پیوسته تهلیل و تسبیح کردی چون آواز تسبیح
برداشتی گویا درهای آسمان بگشادندی و چون به نزدیک من نشستی گفتی جالس
مسکینا درویشی است که با درویشی همنشینی میکند غریب جالس غریبا غریبی است
که با غریبی مجالست میکند شاهزادکان با همدیگر نگریستند و زار زار بگریستند
و گفتند این نشان پدر بزرگوار ما علی ابن ابیطالب است پیر گفت آنحضرت را چه شده
که درین سه روز پیدا نیست شاهزادکان فرمودند که یک بدبختی او را ضربتی زد
از دار غرور بسرای سرور انتقال فرمود و ما حالا از دفن او می آئیم پیر از استماع این سخن
بیهوش شد بعد از ساعتی که بهوش آمد خود را بر زمین میزد و میگفت مرا چه محل
آنکه حضرت امیر المومنین تعهد حال من کند حضرت امام حسن و حضرت امام حسین آن

پیر را تسلی میدادند و او اضطراب بسیار میکرد و میگفت نمیدانم چه کار افتاد مارا
که آن دلدار مارا زار بگذاشت درین ویرانه این پیر حزین را غریب و عاجز و بی یار بگذاشت
پس گفت مخدوم زادکان بحق جد بزرگوار شما احمد مختار محمد رسول و بروح مقدس پدر
بزرگوار شما علی ابن ابیطالب سوگند بر شما باد که مرا بسر قبر مقدس آنحضرت ببرید تا
زیارت آن مرقد مبارک را بکنم حضرت امام حسن برخاست و دست راست آن پیر را بگرفت
و حضرت امام حسین دست چپ او را بگرفت و آن پیر را بیاوردند تا بسر قبر مقدس حضرت امیر
و آن پیر بروی قبر در افتاد و زاری بسیار کرد و گفت الهی بحق صاحب این روضه که جانم را
بستان که من طاقت فراق ندارم و دعای پیر موافق حکم قضا افتاد فی الحال بسر روضه
مبارکه حضرت امیر نخل جان شیرین بداد حضرت امام حسن و امام حسین بسیار بروی بگریستند
و تجهیز و تکفین او قیام نموده در حوالی آن روضه مبارکش دفن کردند و خود از سر روضه
مبارکه آن شهید باز گشتند و بتعزیت مشغول شدند بیت زین مصیبت جای آن دارد که چشم آفتاب
دامن گردون را ز اشک گرم آلاید بخون لیک با حکم قضا جان را چو می افتد رجوع
مرجع دل نیست جز انا الیه راجعون

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلس چهارم در بیان ذکر شهادت حضرت امام حسن علیه السلام

اما راویان اخبار جگرسوز و ناقلان آثار غم اندوز بدینگونه روایت کرده اند
که چون حضرت امیر المؤمنین علي ابن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه بجوار رحمت
ایزدي انتقال فرمود امام حسن ع بمنبر برآمد و خطبه بغایت فصاحت و نهایت بلاغت
ادا فرمود و مردم بآنحضرت بیعت کردند و اول کسیکه دست اعتصام در دامن متابعت
آورد و قدم اخلاص در راه متابعت او نهاد قیس بن عباده انصاري بود و بعد از و
دیگران نیز بیعت کردند و قریب چهل هزار کس بدولت بیعت امام رسیدند و چون
خبر شهادت آنحضرت ع بحاکم شام رسید با شصت هزار مرد بر عزم تسخیر ممالک
عراق عرب روان شدند و حضرت امام حسن ع برین حال اطلاع یافته با چهل هزار
کس از کوفه بیرون آمد و بدیر عبد الرحیم نزول فرموده قیس بن سعد را

با دوازده هزار سوار مقدمه تعین فرمود و چون به نشاط یمن مداین رسیدند
در آن موضع توقفي واقع شد تا چهارپایان آسوده شوند از توقف شاهزاده
جمعي از لشکریان چنان فهم کردند که او داعیهٔ حرب ندارد و بارها میفرمود که مرا
باکسی منازعتی نیست و امن و سلامت مسلمانان و اصلاح ذات البین نزد من
دوستر است از تفرقه و پریشاني مردم و فتنه و تشویش خلق پس بدین سبب سپاه
بر امام بشوریدند و بسرا پرده امام درآمدند و هرچه یافتند غارت کردند حتی بساطی
که بران حضرت امام [illegible] بودند از زیر امام کشیدند و ردای آنحضرت را از گردنش
بیرون کرده بودند و حضرت امام حسن ع سوار شده روي بمداین نهادند و در اثناي راه
جراح بن قبیط که در کمین نشسته بود یکبار تاخت و خنجري بران مبارک آنحضرت
زد و عبید بن فضل طائي با یک کس دیگر خنجر از دست جراح بیرون کرده او را
پاره پاره ساختند و آنجناب رنجور و نالان در قصر ابیض مداین نزول فرمود
و جراحان بمعالجهٔ زخم آنجناب مشغول شدند تا شفا یافت و شاهزاده امام حسن ع
چون دید که کوفیان با پدرش چه کرده بودند که با آنحضرت [illegible] بکنند دلش

اینا ایشان سر دشد و بمعاویه بشرطی چند که تفصیل آن طولی دارد صلح فرمودند
هر چند از اطراف و جوانب طرح فتنه انگیزی کردند بجای نرسید با خواص
و خدام و حشم خود روی بمدینه نهاد چون زمان معالجه روزی چند بگذشت
اهل شام صلاح وقت در آن دیدند که امام حسن ع از سر منزل حیات قدم در بادیه
وفات نهد بتهیه اسباب آن اشتغال نمودند و اول جمعی را از لوندیه بصره برانگیختند
تا بر طایفه از بلازمان حضرت امام حسن ع که در آن بلده بودند شبخون آورده سی و هشت
تن از ایشان بقتل آوردند گروهی که باقی ماندند گریخته بشاهزاده التجا کردند چون
صورت حال بموقف عرض رسید آنحضرت و آنچه نقض عهد از اهل شام دریافت
با عبد الله عباس ع از مدینه متوجه دمشق شد و بهر جا که میرسید مردم استقبال
نموده طریق خدمت مرعی میداشتند تا بشهر موصل نزول اجلال واقع شد
و رئیس موصل عم مختار بود و او را سعد موصلی گفتندی فی الحال که از قدوم
امام حسن ع خبر یافت با نذر و علوفه بسیار بملازمت امام حسن ع شتافت و در پای
آنحضرت افتاده وظایف نیاز بعرض رسانید و گفت آیا این چه سعادت است

که مساعد

که مساعد سعد شد و بعد از چند یوم متوجه دمشق شده با حاکم آنجا ملاقات فرمود
آنچه گفتنی بود بگفت و شکوه که از سرهنگان و عیاران بصره داشت باز
نمود و باز متوجه مدینه شد گذارش بر موصل افتاد و او را در موصل دوستی بود
که دعوی یکجهتی و هواداری کردی و لاف فرمانبری و وفاداری زدی حضرت
امام حسن ع در خانه او نزول کرد و قبل از نزول آنحضرت حاکم شام او را بمال دنیا فریب
داده بود و شیشه زهر برای او فرستاده بود تا در وقت فرصت بآنحضرت
بخوراند و آن ملعون دست از دین برداشته دنیا خریده بود چون آنحضرت در خانه
آن بی سعادت نزول کرد کمر میان بخدمت بسته سه نوبت آن زهر بآنحضرت
خورانید و کارگر نشد و شاهزاده هر بار که رنجور میشد در خاطر مبارکش میگذشت
و بر بیوفایی میزبان دلایل مشاهده مینمود مثنوی از کس وفا مجو که بعالم وفا نماند
بنشین غریب وار که یک آشنا نماند حرمت کناره کرد وفا از میان برفت
زین هر دو دل ببر که در ایام ما نماند چندانکه بنگری بجهان گذاف کار جز رنج و
درد و محنت و جور و جفا نماند القصه هر بار که شاهزاده رنجور شدی دعا کردی

شفا یافتی میزبان درمانده شده نامه بحاکم شام نوشت که من سه بار زهر دادم
کارگر نشد حاکم شام جواب نامه نوشت و مقداری سم هلاهل فرستاد و در نامه
ذکر کرده که سعی کن تا ازین زهر قدری بخورانی که اگر قطره ازین زهر در
دریای محیط بیندازی همه جانوران آبی بیجان شوند قضارا آرنده آن نامه بپای
درختی رسید و طعامی خورده بود او را درد شکم مستولی شده بیهوش شد و گرگ
سیاه گرسنه از بیابان بیامد و او را هلاک کرد و شترش میخواست که بگریزد مهار شتر
بر درختی بند شد در مقارن اینحال ملازم حضرت امام حسن ع از جای بدمشق می آمد
بدین موضع رسید و شتر دید بدرخت بسته فی الحال مهار شتر را گرفته و بارش را و آورد
شیشه زهر و نامه بیرون آورد بنزد حضرت امام حسن ع برد آنجناب نامه را مطالعه کرد
تا کسی بر آن مطلع نشود و موجب خجالت میزبان نگردد و در زیر مصلی نهاد و بکس
ننمود اما رنگ مبارکش افروخته شد و تغیر عظیم در روی مبارک پدید آمد هرچند
حضار مجلس استفسار نمودند که نامه چه بود و این شیشه چیست حضرت امام حسن ع
جواب ایشان باز نمیداد و سخن دیگر در میان می انداخت تا آخر که سعد موصلی

آهسته

آهسته دست در زیر مصلی آنجناب کرده نامه را بیرون آورده بعد از مطالعه
برخود بلرزید و از جای جسته دست حضرت امام حسن ع را ببوسید و گفت یا ابن رسول
الله دستوری ده تا این میزبان را بپرسم که صورت این واقعه چگونه است
شاهزاده فرمود که من این عمل نمی پسندم جهت آنکه سبب خجالت میزبان میشود
و من نمیخواهم که بعد از چندین خدمت که از و واقع شده شرمندگی از جهت من
باو رسد سعد دیگر تاب مبالغه از حد گذرانید و بی اجازت میزبان را طلبید
و گفت ای میزبان از تو سوالی دارم مرا جواب ده میزبان گفت بگو تا چه
میپرسی سعد پرسید که حضرت رسول ص با تو چه جفا کرده است گفت که من بخدمت
آنحضرت ص نرسیدم و حاشا که از و بمن جفائی رسیده باشد گفت حضرت امیر را
دیده از و چه رنج کشیده گفت مدت ملازم آنحضرت بودم و هرگز غبار ملالی از و
بخاطر من ننشست سعد گفت پس چرا با فرزند و جگر گوشه محمد مصطفی ص اینچنین
عداوت میکنی اینک خط تو که بشام نوشته که سه بار زهر دادم کارگر نشد
اینک جواب کاغذ و شیشه زهر فرستاده از و میزبان انکار کرد و گفت

معاذ الله من ازین خبر ندارم فی الحال ملازمان سعد او را کرفته انیقدر زدند که تا بجهنم
واصل شد شاهزاده ازانجا بیرون آمده روی بمدینه نهاد والی مدینه در آنوقت
مروان بن حکم بود و او بسیار حرمت امام حسن ع منظور داشتی و بظاهر بسیار
دوست بود اما در باطن در مقام شیطنت و حرام زادکی می بود و تدبیرها میکرد
ولیکن بجای نمیرسید تا روزی دلاله زنی الیسونیه نام که در مدینه دلالی کردی
درخانه مروان در آمد و مروان ازو پرسید که ای الیسونیه بخانه حضرت امام حسن ع
آمد و شد میکنی و با زن او آشنائی داری کفت آری مروان کفت با تو رازی
درمیان آورم اکر تو سر مرا نکاه داری هزار دینارت بدهم و پنجاه دق مصری
برای تو بستانم و اینک بیعانه صد دینار زر بکیر الیسونیه ملعونه چون زر دید
و وعده جامه شنید سوکند عظیم خورد پس مروان کفت میخواهم که دل اسما زن
حضرت امام حسن ع بکردانی و بکوی آوازه حسن و جمال و خوبی تو تا بشام رسیده
است و یزید بر تو عاشق کشته و از غم تو بهلاکت رسیده است و اکر زن
یزید شوی عراق و شام در تحت و تصرف تو خواهد شد اکر بینی که اسما سر بدنیا

کار

کار در نمی آرد مرا خبر ده تا درین باب فکر بکنم الیسونیه ملعونه کفت منت
دارم پس ازانجا بیرون آمده بخانه شاهزاده آمد قضا را امام حسن ع با برادران
بمنزل عتق رفته بودند و اسما تنها در خانه نشسته بود که الیسونیه بر بخت از در
درآمد و از هر جا سخنی درمیان آورد و ازانجا که مکر زنان و تدبیر فریبنده ایشان
باید باشد سخن بسر حد مطلب رسانید و قصه عشق یزید پلید و وعده ممالک
و خزاین بکوش هوش آن ملعونه فرو خواند اسما سودای ملک و مال و جام
دوستی یزید نوش کرد و حق صحبت حضرت امام حسن ع و حسن معاشرت او
فراموش کرد بیت مبادا کس که از زن مهر جوید که از شوره بیابان کل نروید
الیسونیه چون دید که اسما در دام مکر او افتاد ازانجا بیرون آمده صورت حال
بمروان کفت مروان ملعون دیکر باره آدم فرستاد که تا حضرت امام حسن ع
در حیات است این مهم راست نمیتواند شد اسما ملعونه کفته فرستاد که من
طریق دفع نمیدانم القصه قدری زهر از برای او فرستاد و آن ملعونه کمر
بر قتل جکر کوشه محمد مصطفی ص باخود مستحکم کرد و ان زهر قدری با عسل آمیخته

بآنحضرت خورانید پس امام از خوردن آن عسل رنجور شد و شب همه قی میکرد
و درد شکم میکشید و چون صبح بدمید بسر روضهٔ مقدسهٔ حضرت رسول خدا که دار
الشفاء دردمندان است توجه نمود و شکم مبارک خود را بر روضهٔ مبارک مالید
شفا یافته بمنزل باز آمد و در حق اسما بدگمان شد و دیگر در خانهٔ اسما چیزی
نمیخورد و از خانهٔ مادر قاسم یا از خانهٔ حضرت امام حسین طعام خوردی روزی بخانهٔ
اسما تشریف آوردند اسما گفت ای سید از خرماستانهای حوالی مدینه قدری
رطب آورده اند اگر میل دارید بیارم شاهزاده بخرما میل بسیار داشتی فرمود
که بیار اسما رفته طبق خرما حاضر کرد و بعضی را بزهر آلوده کرده بود و نشان
کرده بود و بعضی همچنان گذاشته بود حضرت امام حسن فرمودند که ای اسما
تو هم در خوردن خرما شراکت کن خرما بزهرنا آلوده خود میخورد و شاهزاده
ملاحظه نانموده از هر دو نوع میل میکردند تا هفت خرمای زهرآلوده نوش کردند
و دل مبارکش بهم خورد و دست از آن باز کشید و بخانه برادر آمد و باز آن شب
تا بروز فریاد میکرد و چون روز شد دیگر باره بروضهٔ مطهره رفت و گفت

بیت بادشاها در کهت دارالشفای رحمت آمدیم ؛ دردمندانیم اینجا بهر درمان
بار دیگر به برکت روحانیت جد بزرگوار خود شفا یافت و باز گشت و بخانهٔ
اسما آمد و گفت ای اسما از دیروز که در خانهٔ تو آن رطب را خورده ام در خود
حالهای عجب مشاهده میکنم اسما بهم برآمد و گفت ای سید من سر طبق پوشیده
بودم و با شما شرکت نموده بودم ندانم که حال چیست حضرت امام حسن
خشم آلوده برخاست و از آنخانه بیرون آمد و بزبان حال میگفت بیت پس ناخوش
و تیره روزگاری دارم ؛ بس درهم و بسته کار و باری دارم ؛ غرقه شده ام
میان گرداب بلا ؛ با آنکه من از جهان کناری دارم ؛ پس برادران را طلبید
و گفت ای عزیزان دو سال است تا من درین شهرم یکروز تندرست نبوده ام
والحال میخواهم دو سه روزی بموصل بروم و آب و هوا را تبدیل کنم باشد که صحتی
روی نماید و چند وقتی دلم از کید اعدا بیاساید و بهمراه ابن عباس و جمعی از
خواص و خدمه خود روی بموصل نهادا آما چون اهل شام خبر رفتن آنجناب
بموصل شنیدند اولیا شادان و دشمنان محزون گشتند و در دمشق نابینایی

بود بغایت دشمن اهلبیت ع چون شنید که امام ع بموصل آمده با خود گفت که حضرت
امام حسن ع دشمن زادهٔ منست و من هلاکت آنجناب میخواهم و کسی بمن گمان بد نمیبرد
به ازین نیت که من هم بموصل بروم و با آنحضرت طرح دوستی بیندازم و در وقت
فرصت کار خود بکنم و سنان عصای که داشت بفرمود تا او را بزهر آب دادند و برداشته
بموصل آمد و بمسجدی که حضرت امام حسن ع آنجا نماز میکرد آن شقی نیز در عقب آنحضرت
نماز میکرد و هر روز آمدی و در عقب آنحضرت نماز گذاردی و زار زار بگریستی و طرح
رفاقت کردی تا روزی که شاهزاده نماز گذارده از مسجد بیرون آمد و بر دکان در مسجد
نشسته بودند و پای راست بر پای چپ انداخته بودند و با یاران سخن گفتی که کور
ملعون شقی از مسجد بیرون آمده و بحضرت امام حسن ع دعا میکرد و سر عصا بر زمین
می نهاد قضارا آن سنان بر پشت پای شاهزاده رسید و کور بدبخت دریافت
که سر عصا بر پشت پای آنحضرت است بقوتی تمام آن سنان را بر پای آنجناب زور
کرد و شاهزاده امام حسن ع آهی زد و بیفتاد فی الحال پای مبارکش ورم کرد و خون
از سر زخم روان شد عبدالله عباس و یاران دیگر آن کور را بگرفتند تا برنجانند

امام فرمود که دست از وی بدارید که همچنان بچشم ظاهر کور است بچشم باطن نیز
نابیناست اما کور را بگذاشتند بشتاب برفتن گرفت و از چشم مردم غایب
شد شاهزاده از درد پای آغاز فریاد کرد و میگفت خواستم که دوا ورزی از
محنت و بلا و مشقت و عناد کید اعدا و جور اهل جفا برهم خود هر جا که میروم محنت
و درد قرین است و رنج و بلا همنشین پس جراح را آوردند چون چشمش بر آن
زخم افتاد گفت این آهن را بزهر آب داده اند و صاحبش این زخم را بقصد زده
سعد گفت یا ابن رسول الله ص نگذاشتیم تا آن کور را بجزا او بسزا میرسانیدیم
شاهزاده فرمود او خود مکافات عمل خود خواهد یافت القصه جراح مرد دانا
بود بمعالجه مشغول گشت و آن زهر را از عروق شاهزاده بکشید و یاران در طلب
آن نابینا بودند و او جای پنهان شده بود تا چهارده روز بگذشت روز پانزدهم
بیرون آمده براه دمشق میرفت قضارا عباس علی در آن محله متوجه خانه سعد موصلی
بود دید که آن کور همان عصا در دست گرفته میرود چون چشم عباس بر آن شقی افتاد
از خشم بلرزید و دویده عصا از دست او گرفته بر سر و روی او میزد تا پاره پاره گشت .

پس حضرت امام حسن ع باز بمدینه بازگشت وبخانه اسما آمد وشد نمیکرد دیگر باره
[illegible] الیسونیه مقداری الماس سوده از پیش مروان بنزد اسما آورد و آتش
او را تیز کردانید وگفت یزید مدتیست که از عشق تو بیاسوده است با جهد کن
تا ازین الماس قدری در آب یا در شربت بخورانی که ببینک از دغدغه او باز رهی
اسما چون این کلمات مهرانگیز و شوق آمیز شنید در کار خود فریفته تر گشت
و به تدبیر مشغول گردید هر چند میکوشید و حیله می اندیشید فرصت نمی یافت و مجال
نمیدید زیرا که بجهت آنحضرت منظری ساخته بودند که شب و روز آنجا بودی تا در شب
آدینه بیست و هشتم ماه صفر بود که اسما قدری الماس گرفته روی بدان منظر نهاد
و با خود گفت اگر کسی مرا ببیند و پرسد گویم مرا پیش ازین طاقت هجران امام حسن ع
نمانده بود بخدمت آنجناب آمدم و اگر کسی مرا نه بیند کار خود بسازم و باز گردم
پس به بالای آن منظر برآمد و نگاه کرد دید که شاهزاده تکیه گرفته است و در خواب
رفته و دختران و خواهرانش به بالای سر او کنیزان بپایان پای آنجناب در خواب
رفته اند پس آن لعینه آهسته آهسته بیامد و کوزه آب ببالین حضرت امام حسن ع بود

برگرفت دید که سر کوزه را به پارچه باریک بسته اند و مهر کرده آن الماس را بر آن
پارچه ریخت و بانگشت بمالید تا اندرون فرو شد و بمهر هیچ خللی نرسید آنکه
از منظر فرود آمده بمنزل خود رفت و کسی او را ندید اما اندک زمانی که بگذشت حضرت
امام حسن ع از خواب بیدار شد و خواهر خود زینب را آواز داد و گفت یا خواهر حالا
جدم محمد مصطفی ص و پدرم علی مرتضی ع و مادرم فاطمة الزهرا را در خواب دیدم قدری آب
بیار تا وضو سازم و خود دست دراز کرد و آن کوزه آب که ببالین بود برگرفت
و نگاه کرد سر بمهر بود دمی آب درکشید و گفت آه این چه آب بود که از حلقم تا نافم
پاره پاره شد و کس فرستاد حضرت امام حسین ع را طلبید چون شاهزاده بیامد حضرت
امام حسن ع بغل باز کرد و او را در بغل کشید و گفت ای برادر دیدار ما بقیامت افتاد
بیت ما بار فراق برنهادیم و شدیم ، صد چشمه ز خون برگشادیم شدیم ، کام دل ما
تو بودی اندر عالم ، ما کام ترا کام بدادیم و شدیم ، ای برادر الحال جدم و پدرم را
در خواب دیدم که دست من گرفته بودند و در ریاض بهشت میگردیدند و حور
بی قصور بمن مینمودند و جدم میگفت که ای فرزند شاد باش که از دست دشمنان

خلاص یافتی و فردا شب نزد ما خواهی بود بیدار شدم و ازین آب بیاشامیدم
از حلق تا ناف من پاره پاره ساخت امام حسین علیه السلام کوزه برداشت و خواست که بیاشامد
حضرت امام حسن کوزه را از دست آنجناب گرفته بر زمین زد و گفت ای برادر هنوز
وقت تو نشده ترا شهید خواهند کرد و آن موضع که آب افتاده بود زمین بجوش آمد
و شاخ شاخ بشکافت و آنگاه در شکم مبارک درد پدید آمد و بر زمین میغلطید و فریاد
میکرد تا آفتاب برآمد و صدای واویلاه از زمین برآمد و ناله و خروش از اهلبیت
برآمد القصه قی بر آنجناب غلبه کرده فی الحال طشتی حاضر کردند و پاره پاره جگر مبارک
از راه دهن بر طشت می افتاد نظم که ریخت سوزش الماس ریزه در قدحش
که زهر گشت از آن آب خوشگوار حسن در اندرون صد و هفتاد پاره شد جگرش
همه ز راه گلو ریخت در کنار حسن برنگ گونه الماس شد زمرد فام مفرح لب
یاقوت آبدار حسن جگر بسوخت شفق را چو لاله ز آتش دل ز حسرت جگر خسته
فگار حسن لبش که مایه تریاک بود شد پر زهر فغان ز تلخی شهد شکر نثار حسن
ستاره خون بچکاند ز چشم اگر بیند جراحت جگر چشم اشکبار حسین

بباغ عترت پیغمبر از خزان ستم بریخت لاله و نسرین ز نوبهار حسن اما چون
آفتاب بلند شد رنگ مبارک امام حسن برگشت پرسید که روی من چه رنگ دارد
گفتند به سبزی میل کرده پس امام حسن رو با امام حسین علیه السلام کرد و گفت ای برادر حدیث
معراج ظاهر شد شاهزاده گفت آری و دست در گردن یکدیگر کردند و روی بر روی هم
میمالیدند و هردو بگریه درآمدند و خروش ناله از اهلبیت بفلک شعبده باز رسید
و اهلبیت پرسیدند که یا ابن رسول الله ما را از حدیث خبر دهید آن حضرت فرمودند
که جدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله مرا خبر داد که چون در شب معراج مرا در روضة الجنان بردند و مکان
هرکس از اهل ایمان را بمن نمودند و دو کوشک دیدم پهلوی یکدیگر بیک اندازه
یکی از زمرد سبز و دیگری از یاقوت سرخ و من از رضوان پرسیدم که این کوشک
از آن کیست گفت یکی از امام حسن و دیگری از امام حسین گفتم چرا هر دو بیک
رنگ نیست رضوان خاموش شد و حضرت پرسیدند که چرا جواب نمیگویی جبرائیل
گفت یا رسول الله شرم میدارد که بگوید قصر سبز از امام حسن است که او را زهر دهند
در دم آخر رنگ رویش سبز شود و سرخ از امام حسین است که او را شهید کنند

و در روز آخر رخساره مبارکش بخون سرخ کردد و امام حسن این بگفت و برادر خود را
تنگ در بر گرفت و بوسه بر جبین یکدیگر میدادند و چنان بزاری میگریستند
که هیچکس را طاقت مشاهده آن نبود گویا درون گریه در و دیوار موافقت مینمودند

فرد بگذار تا بگریم چون ابر نوبهاران ؛ کز سنگ ناله خیزد روز وداع یاران ؛

الحق در مثل اینواقعه گریه را منع نتوان کرد امّا کدام دل را کشیدن این بار گران
تواند بود و کدام دیده از عهده این اشک ریزی این مصیبت بیرون تواند آمد

نظم گر بقدر سوزش دل چشم من بگریستی ؛ مرغ و ماهی در غم سوزان من بگریستی ؛
زهره کو تا زهر جام دشمن آوردی بیاد ؛ وز سر حسرت چو زهرا بر حسن بگریستی ؛
لعل اگر آنخورده الماس دیدی بر لبش ؛ خون شدی وز سوز آنفخر زمن بگریستی ؛

القصه حضرت امام حسین ع بر سر بالین آنجناب نشستند و فرمودند که ای برادر بزرگوار
آیا بر که گمان داری که ترا زهر داده است آنجناب فرمودند که برای آن میپرسید
که او را بکشید گفت آری فرمودند که اگر آنکس باشد که من گمان دارم غضب خدا از همه بیشتر
و سخت تر است و اگر نباشد دوست نمیدارم که بیگناهی را برای من بکشید امّا اسماء ملعونه را

بخلوت

بخلوت طلبید و گفت ای بانوی ناساز کار و ای یار بیوفای جفا کار بدانکه
من کرم ورزیدم برادرانم و فرزندانم را از حال و کردار تو واقف نگردانیدم
و پرده از روی کار تو برنداشتم و مهم ترا بمحکمه قیامت گذاشتم و ترا از خدا
شرم نیاید که دوستان با دوستان این کنند

فرد ای یار کسی بی سبب یار کشد ؛ وانکه چو منی یار وفادار کشد ؛ تو دوست نکو دشمن خود گیر مرا کو دشمن خویش را چنین زار کشد

پس روی مبارک خود را از و بگردانید و گفت برو بمراد خود رسیدی
و حضرت امام حسین ع را طلبید و فرزندان و برادران را نیز نزد خود خواند و وصیت
فرمود و امّ کلثوم را گفت که ای خواهر نامدار و یادگار من فرزندم قاسم را حاضر
گردان و امّ کلثوم فرمود تا قاسم را حاضر کردند و امام حسن ع او را در بر گرفت و رو بروی
او نهاد و بهایهای تمام بگریست و بعد از آن دست قاسم را گرفته بدست امام حسین ع
داد و گفت ای برادر فلان دختر را نامزد پسر خود کردم چون وقت آید با و بسپاری
و نظر پدری و شفقت از و باز نداری پس چون شب در آمد حال بر آنحضرت
بگردید و دیده مبارک بر هم نهاد و خواهران و فرزندان همه جمع بودند و هم وا حسن گویان

ناله و فریاد بر کشیدند و چون دو پاس از شب گذشت چشم مبارک واز کرد و فرمود
ای امام حسین برادران و فرزندانرا بتو سفارش میکنم و ترا بخدای خود میسپارم
و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و متوجه بارگاه عزت صمدیت شد نظم واحسرتا
که سرو روان از چمن برفت یعنی که نور دیدهٔ زهرا حسن برفت از شوق گیسوی ش
جگر نافه گشت خون وز هجر رویش آب رخ نسترن برفت یعقوب وار دیدهٔ
حسرت سفید شد کز مصر نازیوسف گل پیرهن برفت و برادران به تجهیز
و تکفین او قیام ورزیدند و در بقیع نزد جده اش فاطمه بنت اسد دفن کردند اما مروان حکم
با خود اندیشید که امام حسین مرد غیور است و تحمل نخواهد کرد و در پی قاتل خود خواهد بود
اگر اسماء را بگیرد اسماء از ترس جان خود خواهد گفت که مروان زهر فرستاده بود
و امام حسین ع خاموش نگردد و بنی هاشم در خروش آیند و این فتنه برپا گردد که هیچ وجه
تسکین نتوان داد پس باسماء پیغام فرستاد که چه نشسته برخیز و بگریز که امام حسین ع
در فکر تست و چون اسماء از کردهٔ خود پشیمان بود مترسید فی الحال بگریخت و پناه بخانه
مروان برد آن سگ او را با دو غلام و سه کنیزک بشام فرستاد و نامه نوشت که زنهار

این زن

این زن را پنهان کنید و جائی فرستید که کسی او را نه بیند که اگر رمزی ازین قصه فاش شود
فتنهٔ خفته دیگر باره بیدار شود چون اسماء با نامه در دمشق رسید خبر تعزیت شاهزاده
پیش از آن رسیده بود و والی شام بفرمود که تا دوکانها را بسته درهای شهر را
سیاه کردند و خود با اعاظم ولایت سیاه پوشیدند و بعد از آن اسماء را نزد خود طلبید
و از چگونگی احوال باز پرسید و آن ملعونه آنچه کرده بود از اول زهر دادن تا آخر الماس
در آب افگندن بتفصیل نقل کرد و اظهار نمود که او را بجهة خوشنودی تو و یزید کشتم حاکم
شام گفت ای زن تو با جگر گوشهٔ مصطفی چه کردی که با یزید خواهی کرد آن بدبخت ساعتی
سر در پیش افگنده و از روزگار امام حسن ع و خلق و حلم آنحضرت یاد آورد و زار زار بگریست
و گفت ای وای که دین از دست دادم و دنیا هم بدست نیامد و نفرین شاهزاده بر من اثر
کرد و رقم خسر الدنیا والعاقبة بر من کشیده شد بعد از آن سه کس را گفت تا گیسوی او را بر دم
اسپ بسته میزدند و حکم شد که او را در جزیرهٔ قیل برند و دست و پایش بسته در دریا اندازند
چون بیک فرسخی آن جزیره رسیدند طوفانی پدید آمد و بادی ظاهر شد که او را در ربود
و بدان جزیره افگند دیگر کس از وی نشانی نیافت بیت هر که دین را بهر دنیای دنی از دست داد
بیشک او محروم ماند از دولت دنیا و دین

وقف سرکار بسم الله الرحمن الرحیم جناب علی ابن موسی الرضا ع

مجلس پنجم در ذکر شهادت مسلم بن عقیل علیه السلام

آما راویان اخبار غم اندوز و ناقلان آثار جگرسوز بدین گونه روایت کرده‌اند
که چون رسل و رسایل کوفیان از حد اعتدال متجاوز شد حضرت امام حسین ع در جواب
ایشان نوشت که این نامه‌ایست از من بگروه مومنان اما بعد نامهای شما رسید
و هرچه نوشته بودید دانستم گفته‌اید که بدین جانب توجه کن که ما را امام و پیشوائی نیست
پس پسر عم خود را که بزیور علم و حلم آراسته است و من او را بجائی برادر میدانم
و میدارم بدان جانب فرستادم که اگر او بمن نامه بنویسد من هم بزودی می‌آیم والسلام باقی
پس حضرت مسلم ع را با گروهی از آنها که از کوفه آمده بودند روان کرد هنوز یک منزل
از مکه قطع نکرده صیادی از دست راست ایشان در پی آهوی بیامد و او را بگرفت
و ذبح کرد مسلم چون این واقعه را بدید باز گردید و نزد شاهزاده آمد و گفت
یا ابن رسول الله رفتن من بکوفه مصلحت نیست که در راه چنین حالی دیدم و آنرا
بفال نه پسندیدم حضرت امام حسین ع گفت یا ابن عم مگر بترسیدی اگر ترا رغبت

رفتن

رفتن نیست من کس دیگر را فرستم مسلم گفت هزار جان من فدای تو باد من
صورت در راه دیدم خواستم که بعرض تو رسانم و از آن ترسیدم که از دیدار تو
دور مانم وگرنه چگونه قدم از دایره حکم تو بیرون خواهم نهاد یا ابن رسول الله ص
میروم فاما در گمان من آنست که دیگر بار دیدار مبارکت را نخواهم دید و دیدار ما
بقیامت خواهد افتاد پس دست و پای آنجناب را بوسه داد و گریان گریان گفت
که این دیدار بازپسین است مثنوی وداعت میکنم جانان وداع آخرین از دل ز کویت
میروم و ز غصه دارم قصه مشکل ندارم طاقت دوری ندارم تاب مهجوری
عجب دردیست بی درمان عجب کاریست بیحاصل بود حاصل مراد من گرت
بینم ولی دیدن چه سان آید ز مهجوری بخون آغشته زیر گل پس حضرت امام حسین ع
نیز گریان شد و او را در بر کشیده بسیاری بنواخت و دعا کرد حضرت مسلم روی
براه آورده میگریست و میرفت و میگفت که گاهی از خدمت حضرت امام حسین ع
دور نیفتاده بودم و همیشه در خدمت او بودم و این دیدار آخرین بود پس چون
بمدینه رسید شب بروضه مبارکه حضرت پیغمبر ص رفت و نماز گذارده و شرایط طواف

بجای آوردی و باز بجای خود آمد و او را دو فرزند خود بود که بسیار
دوست میداشت بهمراه خود برده بود و سایر اهل و عیال خود را گذاشته
بود و دو بلد همراه گرفته تا راه کوفه را نشان دهند از قضا آن بلدان راه گم کردند
و حضرت مسلم با فرزندان از تشنگی نزدیک بهلاکت رسیده تا آخر بهزار محنت
بآب رسیدند اما از آتش هجران شاهزاده امام حسین می سوخت نظم میزنم هر نفس
از درد فراقت فریاد ؛ آه اگر ناله برآرم نرساند بتو باد ؛ چکنم گر نکنم ناله و فریاد و فغان
کز فراق تو چنانم که بد اندیش تو باد اما حضرت مسلم چون بکوفه رسید در سرائی
که بدار مختار مشهور بود فرود آمد دوستان خبر یافتند نزد او مجتمع گشتند پس مسلم
نامه حضرت امام حسین بر ایشان خواند و آن جماعت باواز بلند گریستند و ناله و اشتیاق
برکشیدند و روز بروز مردم کوفه بخدمت او میرفتند تا جمعی کثیر بدایره بیعت درآمدند
و مسلم نامه نوشت که یا ابن رسول الله اهل کوفه رغبت بسیاری نمودند و هژده هزار
مرد جنگی بیعت کرده اند این کار رونق تمام دارد اگر خاطر آنجناب خواهد بدینصوب
توجه نمایند اما نعمان بشیر که از جانب یزید پلید حاکم کوفه بود ازین معنی آگهی

یافته بمسجد جامع رفت و بمنبر برآمده گفت که ای اهل کوفه تا کی فتنه انگیزی و نفاق
میکنید بر خود رحم کنید و الا با شما محاربه خواهم کرد و از یزید بترسید این بگفت
و از منبر فرود آمده بخانه رفت و چند جاسوس یزید پلید در کوفه بودند نامه بشام
نوشتند از حال مسلم و میل مردم بجانب حضرت امام حسین و ضعف نعمان در او
درج کردند و نوشتند که اگر بکوفه احتیاج داری مردی با مهابت و سیاست فرست
که تواند کاری کند اما چون یزید پلید بر مضمون نامه اطلاع یافت به پسر زیاد نوشت
که مرا اعلام کرده اند که مسلم عقیل بکوفه آمده است و بجهة امام حسین بیعت می ستاند
باید که بروی بکوفه و ایالت آن دیار نیز بتو واگذاشتم مسلم را طلب کنی و در ساعت
بقتل رسانی و سرش را به نزدیک من فرستی و درین باب کوتاهی نخواهی کرد چون
مکتوب یزید پلید به پسر زیاد رسید بغایت شادمان شد و تهیه رفتن ساز کرده
روانه شد چون نزدیک کوفه رسید تحمل کرد تا دو پاس از شب گذشت بعد از آن عمامه
سیاه و نقاب بر رو انداخته با خیل و حشم خود از راه بیابان بکوفه درآمد و آنشب
شب مهتاب بود مردم کوفه خیال حضرت امام حسین کردند و گروه گروه میرفتند

وسلام وتهنیت بجامی آوردند وپسر زیاد جواب سلام میگفت امّا از غضب دندان بر
دندان میخایید چون بدر دروازه رسید بشیر در محکم کرد وبر سر کوشک رفت وگفت
یابن رسول الله صلعم بازگرد وفتنه مینگیز وبجای دیگر فرود آیی آخر مسلم بن عمر گفت
یا اهل کوفه این عبدالله زیاد است پسر زیاد نیز عمامه از سر افکنده ونقاب دور
کرده سخن گفت تا مردم کوفه اورا بشناختند فی الحال پراکنده شدند ونعمان
بفرمود تا در باز کردند وپسر زیاد داخل کوفه شد روز دیگر بمسجد رفت ونامه ایالت خود را
باز خواند ومردم را وعده وعید زر میکرد ومیترسانید امّا چون مسلم عقیل از آمدن پسر زیاد
خبر یافت شب از سرا بیرون آمده وبخانه هانی رفت وگفت ای هانی من درین شهر
غریب وبیکس ام وتو مردم کوفه را امید ام بتو پناه آورده ام هانی انگشت بر دیده
گذاشت وگفت هزار جان من فدای تو باد فی الحال حجره اندرون حرم برای مسلم
ترتیب داد وشیعه ها را خبر شد که حضرت مسلم کجا است گروه گروه می آمدند وبیعت میکردند
امّا پسر زیاد در طلب مسلم بود هرچند سعی میکرد در جائی نمی یافت تا آخر غلام داشت
روز به نام اورا طلبید وسه هزار درم باو داد وگفت برو با شیعه علی طرح دوستی

ببنداز وبگو که نذری دارم میخواهم که به مسلم بدهم تا اسب ویراق درست کند چون
این عمل کنی مسلم را بیابی وبمن خبر کن آن غلام بدبخت برفت وطمع مال دنیا اورا
فریب داد القصه در مسجدی آمد ودر فکر شد که چگونه کند ناگاه نظرش بر شخصی افتاد
که جامهای سفید پوشیده پس چندان توقف کرد تا از نماز فارغ شد آنگاه نزدیک
او رفت وسلام کرد وگفت جان من فدای تو باد من مردی ام از اهل شام وخدای تعالی
محبت اهلبیت در دلم افکنده وسه هزار درم نذر کرده ام میخواستم که به امام حسین
بدهم الحال شنیدم که مسلم بن عقیل درین شهر آمده است میخواهم که بدو تسلیم نمایم
گفت که درمیان این مردم مرا اختیار کردی روز به گفت که آثار خیر وفلاح در
بشره تو دیدم وبخاطرم رسید که تو از محبان آل رسول صلعم باشی آن مرد پاک طینت
ساده لوح فرمود که آری ظن تو خطا نرفته دوستدار اهل بیتم ونام مسلم بن عوسجه است اما
بیا تا بمن عهد وپیمان کنی که این سر را بهیچ کس نگویی روز به سوگند غلط خورد پس
مسلم بن عوسجه گفت امروز برو وفردا بفلان موضع بیا تا ترا نزد مسلم بن عقیل
برم واز حال او ترا خبر دهم روز دیگر روز به خانه او رفت وابن عوسجه اورا نزدیک

مسلم عقیل برد وصورت حال تقریر کرد روزبه بردست و پای مسلم افتاد و آن
درم هانی را نزدیک حضرت مسلم کذاشت مسلم فرمود تا مصحف بیارند پس حاضر
کردند روزبه قسم خورد وگفت یا امام سر ترا فاش نخواهم کرد و من مرد دغا نیستم
و بیعت کرد آن روز تا شب در سرای هانی بود روز دیکر از انجا بیرون آمده نزدیک
پسر زیاد رفت و بر جمیع احوال مطلع کردانید پس پسر زیاد اسما و محمد اشعث را
گفت چند روز است که هانی در مجلس نمی آید گفتند که مدتیست آزار دارد پسر زیاد گفت
شنیدم که الحال خوبست و ما مشتاق دیدار اوییم پس اسما و محمد اشعث بیامدند
و بمبالغه و الحاح تمام او را سوار کرده بودند هانی چون نزدیک کوشک رسید گفت ای
یاران خوفی ازین مرد در دل من پیدا شده رضا بقضای الهی کرده بهمراهی آن دو شخص
بمجلس ابن زیاد در آمد ابن زیاد کلمه کنایه آمیز گفت هانی گفت ایها الامیر چه واقع
شده گفت واقعه ازین بزرکتر و عظیم تر چه تواند بود که مسلم بن عقیل بخانه تست
هانی انکار کرد پسر زیاد روزبه را طلب کرد و با هانی گفت که این شخص را میشناسی
چون نظر کرد روزبه را دید دانست که او جاسوس مکار بوده است ازین جهت اثر

انفعال

انفعال و خجالت در ناصیه او پیدا شد و گفت یا امیر من او را نه طلبیده ام خود
در خانه من آمده بود الحال میروم و عذر میخواهم پسر زیاد گفت هیهات من کی میگذارم
که بروی تا مسلم را بدست من ندهی هانی گفت هرگز این کار نکنم و در آیین و شریعت
و طریقه مروت چگونه جایز باشد که زنهاری را بدست خصم دهم هرگز این کار
نکنم هرچند پسر زیاد و ندیمان او درین باب سخن گفتند بجایی نرسید و او را
در کوشک محفوظ کردانیدند اما اسما روی به پسر زیاد کرد و گفت ای غدار ناکس
این مرد را باشارهٔ تو آوردیم و تو در اول سخنان نیکو میگفتی و در آخر محبوس کردی
و وعید قتل میکنی اینچه کار ناصوابست که میخواهی بکنی پسر زیاد لعین بفرمود
که اسما را چندان بزدند که از حیات مایوس شد پس ابن زیاد دیگربار هانی را طلبید
گفت ای هانی جان خود را دوست داری یا جان مسلم عقیل را هانی در جواب گفت
که هزار جان من فدای مسلم باد پس پسر زیاد گفت که ای هانی مسلم عقیل را از خانه تو
بیرون خواهم کشید پس بفرمود که تازیانه و عقابین را بیاوردند و جامه از تن او
بیرون کردند هانی هشتاد و نه ساله بود و بصحبت رسول خدا رسیده و با علی مرتضی مصاحبت

کرده بود پس بفرمود تا او را به عقابین کشیدند و گفتند مسلم را بیار تا باز رهایی
هانی جواب داد که بخدا هر عقوبتی که ازو بدتر نباشد بمن کنی مسلم را نشان ندهم
ای ابن زیاد تو ندانسته که ما از روز اول قدم در راه محبت اهلبیت نهاده ایم و
محنتهای عالم را بر جان خود گوارا کرده ایم و جان خود را فدا نموده ایم پس
آن لعین بفرمود تا او را پانصد تازیانه بزدند هانی از هوش رفت پس جمعی درخواست
کردند که این پیر بزرگوار از اصحاب سید مختار است پس ابن زیاد بفرمود تا او را
بزیر آوردند فی الحال بجوار رحمت الهی پیوست اما چون این خبر بمسلم رسید عرق غضب
او در حرکت آمد هر دو پسر او را در خانه شریح فرستاد و دوستان اهلبیت را جمع کرد
قریب بیست هزار مرد مجتمع شدند حضرت مسلم سوار شده و جماعت در رکاب او مجتمع
روان شدند و گرداگرد قصر ابن زیاد را گرفتند و بین الفریقین جنگ و جدال دست داد
و نزدیک بآن رسید که قصر را بگیرند ابن زیاد بترسید و حکم کرد که تا ببام کوشک
برآمده اهل کوفه را بترسانید و گفتند که ای کوفیان وای بر شما اینک لشکر شام
دمبدم میرسد و ابن زیاد میگوید که اگر شما همین قسم در جنگ ثابت قدم خواهید بود

روزیکه دست یابم بگناه را بسزای گناه کار عقوبت کنم ای مردمان بر جان خود رحم
کنید کوفیان چون این کلمات را شنیدند خوف بسیار در دلهای ایشان راه
داد و هر یک بمنزلهای خود باز گشتند پس مسلم را تنها گذاشتند مسلم با ده کس
از برای نماز در مسجد در آمد چون نماز گذارد از مسجد بیرون آمد ده کس که همراه بودند
آنها نیز رفته بودند حضرت مسلم حیران بماند و گفت این چه حالت است که من مشاهده
میکنم دوستداران را چه شد که رو از راه وفا برداشتند پس حضرت مسلم سوار شد
بآن نیت که از کوفه بیرون روم و در جائی استقامت کنم که تا جمعی بمن پیوندند که سعد
بن احنف پیش آمد و گفت زنهار مرو که همه دروازه‌ها را گرفته اند و در جست و جوی
تو هستند مسلم گفت پس چکنم گفت همراه بیا تا ترا بجائی برم که پناه گیری پس مسلم را
تا سرای محمد کثیر بیاورد و محمد کثیر پا برهنه بیرون دوید و دست و پای مسلم را ببوسید
و گفت آه این چه دولت است که مرا دست داده پس محمد کثیر مسلم را در خانه
آورده در منزل نیکو بنشاند آخر این خبر با بن زیاد رسید که مسلم در خانه محمد کثیر است
ابن زیاد پسر خود را با جمعی لشکر در خانه محمد کثیر فرستاد تا او را بیارند پس

پسر زیاد بیامد و سرای او را فرو گرفت ابن کثیر را با پسرش بدست آورده نزد پدرش
فرستاد و هر چند در آن سرا جُستند از مسلم نشان نیافتند اما چون چشم پسر زیاد
بر مُحمد کثیر افتاد آغاز صفاحت کرد محمد کثیر را خشم آمده بانگ بر وزد که ای پسر
زیاد من ترا نمی شناسم که پدر ترا به ستم ابو سفیان بر بستند در این سخن بودند
که از یک گوشه شهر کوفه آواز کوس بلند شد و ابن زیاد گفت که به بینید تا اینچه
صدا است مردم گفتند که قوم محمد کثیر است که قریب به ده هزار کس جمع شده اند و میخواهند
که بقصر بریزند خیال کرده اند که محمد کثیر را کشته اید پس پسر زیاد بفرمود تا محمد کثیر را
معه پسرش در کوشک برده نشان دادند چون قوم محمد کثیر او را زنده دیدند
دست از جنگ برداشتند قضارا اول بامداد بود که عامر با ده هزار مردم از شام
آمده با پسر زیاد بپیوست و او بدان لشکر مستظهر گشته مُحمد کثیر را طلبید و گفت جان
خود را دوست میداری یا مسلم عقیل را جواب داد که ای ابن زیاد باز بر سر
این سخن رفتی هزار جان من فدای مسلم باد پس ابن زیاد سوگند یاد کرد که بجان یزید
که اگر مسلم را بدست من نمی دهی بگویم تا سرت از تن بردارند مُحمد کثیر گفت که

اي

ای ابن مرجانه ترا زهره آن نباشد که موئی از سر من کم کنی ابن زیاد منفعل شد
دواتی در نزد او افتاده بود برداشت و بر پیشانی مُحمد کثیر زد محمد کثیر نگاه کرد در روبه
جاسوس را دید که استاده و تیغ حمایل کرده دست برد و آن تیغ را بکشید
و در میان آن ناکس غدار زد و چون جیار بدو نیم کرد ابن زیاد از تخت بر آمد
و بخانه گریخت و غلامان را حکم کرد که این را بگیرید فی الحال ملازمان قصد او کردند
تا ده نوزا بینداخت آخر پایش در جای بند شد و بیفتاد و غلامان گرد او در آمدند
و او را بدرجه شهادت رسانیدند پس پسر محمد کثیر که آنچنان دید شمشیر کشیده
غران و غریوان روی بدر کوشک نهاد و هر که پیش می آمد بعرصه عدم میفرستاد
تا بدر قصر رسید ناگاه غلامی از عقب او آمده نیزه در پشت او زد که سر سنان از
سینه اش بدر آمد و آن جوان از پا در افتاد و چون قوم محمد کثیر آن حال مشاهده
کردند قریب به چهل هزار کس جمع گردیدند و شروع بجنگ کردند و ابن زیاد
بفرمود که تا سر هر دو تن را جدا کردند و در میان آن قوم افکندند چون کوفیان
آن سرها را بدیدند در رمیدند و متفرق شدند اما چون مسلم خبر شهادت محمد کثیر

وپسرش را شنید بغایت ملول شده در شب از خانه بیرون آمده وراه دروازه
طلب میکرد تا بیرون بشود ناکاه در طلایه پسر زیاد افتاد وایشان دوهزار
سوار بودند یکی از وپرسید که تو کیستی کفت مردی ام غریب از قبیلهٔ بنی فرازه
ومیخواهم که درمیان قوم خود بروم آن کس کفت که باز کرد که این راه تو نیست
مسلم بازکشت چون بدار الرّبیع رسید دید که خالد پسر ابن زیاد با دوهزار مرد
استاده است ازان طرف هم برکشت وچون بکناسه رسید حازم شامی با دوهزار مرد
آنجا بدید ازانجا دلیروار کذشته روبدو کاه نهاد درآنوقت صبح دمیده بود
وحارث کناسه مسلم را دید بر مرکب نشسته ونیزه در دست کرفته فی الحال بدر خانه پسر زیاد
آمده نعمان را کفت که من مسلم را دیدم که میرفت وروبدروازه بصره نهاده بود
نعمان با پنجاه نفر سوار کشته رو بدان طرف که نشان داده بود نهاد ناکاه مسلم
پس نکرید جمع سواران دید که از عقب او می آید از اسپ فرود آمده ومرکب را سر داده رو
بمحله نهاد وکمان برد که راه هست تا ازانجا بیرون رود آن کوچه ازپیش بسته بود
پس مسجد ویرانی دید در آن مسجد درآمده در کوشه نشست ونعمان اسپ را

کرفته

کرفته نزد پسر زیاد برده صورت حال باز کفت ابن زیاد بفرمود که تا دروازه ها را
بستند ودر شهر ومحلّه منادی میکردند که هرکه خبر مسلم یا پسران مسلم را بیارد
از مال دنیا تونکر کردانم مردم در تکاپوی او افتادند ومسلم درآن مسجد ویرانه بود
تا که شب درآمد وکرسنه بود نماز ادا نمود وقدم از مسجد بیرون نهاد ونمیدانست
که کجا رود پس حیران وسرکردان می کشت ومیکفت بیت نه قاصدی که پیامی بر نزد
یار برد ٭ نه محرمی که سلامی بدان دیار برد ٭ فتاده ایم بشهر غریب وياری نیست ٭
که حال ما ز غریبی بشهر یار برد ٭ ناکاه بدر سرایی رسید پیره زنی دید درآنجا نشسته
وتسبیح در دست مبارک دانید مسلم کفت که یا امت الله میتوانی که شربت آبی
بمن دهی که من بغایت سوخته دل وتشنه جکرم آن پیره زن فی الحال برفت
وکوزه آب خنک بیاورد ومسلم آب را بیاشامید مسلم درآنجا بنشست چرا که مانده
وکرسنه بود وآن پیره زن کفت که ایجوان شهریست پرآشوب برخیز
وبراهی که آمده باز کرد که من بدنام میشوم مسلم کفت که ای مادر من مردی ام
از خاندان عزت وشرف واز دیار خود دور افتاده نه منزلی دارم ونه جایی

ونه سرای بیت درکوه بلا ساخته دارم وطنی ٭ در منزل درد خسته جانی و تنی ٭
هرچند بکار خویش در می نگرم ٭ محنت زده نیست بعالم چو منی ٭ ای مادر اگر مرا
در خانه خود جای دهی امید چنانست که حق تعالی ترا در روضهٔ بهشت جای دهد پیره زن
گفت که تو چه نام داری مسلم گفت محنت زده کان ستم رسیده و غریبان جفا کشیده
مرا چه نام میپرسی پیره زن مبالغه را از حد گذرانید مسلم بضرورة اظهار فرمود
که من پسر عم امام حسینم و کوفیان با من بیوفایی کردند و با اینهمه یکزمان از یاد امام حسین
غافل نیستم و ندانم که حال او با این مردمان بکجا خواهد انجامید پیره زن چون دانست
که این مسلم عقیل است در دست و پای او افتاد و فی الحال بخانه درآورد و طعام
بجهة او حاضر کرد و چون مسلم طعام خورد و نمازهای قضا را ادا کرد اما پاره
از شب بگذشت پسر آن پیره زن در خانه درآمد مادر را دید که درون خانه آمد و رفت
میکند و میگرید و گاهی و گاهی میخندد گفت ای مادر امشب ترا حال عجیبی است
در میان خانه تردد بسیار میکنی خیر است مادر گفت آری خیر است تو بخود مشغول
باش چون پسر ابرام نمود مادر گفت بشرط آنکه سوگند خوری که این راز را باکس

نگویی

نگویی پسر سوگند غلیظ یاد کرد که این سر را فاش نکند مادر گفت ای پسر مسلم عقیل است
که پناه بما آورده و او را در این خانه نشانده ام پسر خاموش شد و بخواب رفت
و مسلم نیز خفته بود ناگاه خواب آشفته دید بیدار شد و از هجران امام حسین یاد
آورده بگریه درآمد و گفت ابیات بیا ای اشک تا بر حال زار خویشتن گریم ٭ چو شمع
از محنت شبهای تار خویشتن گریم ٭ ندارم مهربانی تا کند بر حال من گریه ٭ همان بهتر
که من بر حال زار خویشتن گریم ٭ اما چون روز شد پسر پیره زن [illegible] بدر خانه پسر زیاد
نهاد و در آنوقت پسر زیاد میگفت که هرکس خبر مسلم را بیارد هزار درم بدهم و مراد
او را حاصل کنم و اگر پنهان کند خانه او را خراب کنم و او را بقتل رسانم چون پسر پیره زن
وعدهٔ درم و سخن قتل شنید پیش دوید و صورت واقعه با محمد اشعث تقریر کرد
و ابن اشعث پیش پسر زیاد رفته تمامی حال باز گفت پسر زیاد پانصد مرد حواله
محمد اشعث کرد که برو و او را گرفته بیار محمد اشعث سوار شده روانه شد و مسلم
چون صدای اسپان شنید دانست که برای گرفتن او آمده اند فی الحال سلاح پوشیده
و شمشیر کشیده از خانه بیرون آمد و بر آن قوم حمله نمود چندکس را بیفگند و این خبر

به پسر زیاد رسید پسر زیاد پیغام فرستاد که تو با نصد نفر داری و او یکنفر است
تو او را اگر فته نمیتوانی محمد اشعث گفته فرستاد که تو مرا بجنگ جولاه نفرستادی
او همچو یک نفری است که هزار مرد را می افکند پس پسر زیاد گفته فرستاد که او را امان
دهید محمد اشعث گفت که مسلم بیا ترا امان دادم نزد پسر زیاد تقصیر تو عفو خواهم کرد
مسلم گفت من امان نمیخواهم و بر شما اعتباری نیست و بار دیگر حمله آورده چندی دیگر را
از ان ناکسان بیفکند لشکریان در مانده شدند و پیاده شده بر بام کوشک رفتند
و سنگ انداختند و تن مبارک مسلم را مجروح ساختند و مسلم با خود میگفت که ای نفس
مرگ را آماده باش که خلعت شهادت پوشیدن دولت جاوید ابدیست ناگاه حرامزادهٔ
بدبختی سنگی بینداخت که بر پیشانی حضرت مسلم آمد و خون بر روی مبارکش فرو دوید
و مسلم روی بمکه کرد و گفت یا بن رسول الله صلعم خبرداری که با پسر عمت چه میرود و من
در راه حق از اینها باکی ندارم ناگاه سنگ دیگر بیفکندند که بر لب و دندان مبارکش آمد
و خون بمحاسن شریفش فرو دوید و دامن پاکش آلوده گشت و این بیت میگفت
ابیات هر نشان کز خون دل بر دامن چاک منست پیش اهل دل دلیل دامن پاک منست

شد

شد تنم فرسوده زیر سنگ جور کوفیان کشتهٔ عشقم تن من واین سنگها خاک منست
پس حضرت مسلم از بسیاری زخم که خورده بود پشت بدار سرائی بکر نهاده بود و بکر از
سرائی بیرون آمده شمشیری حواله سر مبارکش کرد که لب اعلای مسلم بریده شد و در آن
کرمی مسلم تیغی بر بکر انداخت که سر او بده قدم دور افتاد و باز پشت بدیوار کرد و گفت
بار خدایا یک شربت آب آرزو دارم اما کوفیان می شنیدند و هیچکس یارای آن نداشت
که او را آب دهد آخر آن پیره زن قدح آبی بیاورد و مسلم آن قدح را بر لب نهاد
آن قدح پر خون گشت پس آن آب را بریخت بار دیگر آن پیره زن قدح آبی بیاورد
و مسلم باز بر لب بنهاد باز پر خون گشت و همچنین بار سیوم آن قدح پر خون گشت
و بریخت بار چهارم چون آب آورد مسلم گفت آب خوردن ما بقیامت افتاد پس یکی
بدبخت از عقب مسلم در آمد و نیزه بر پشت او زد که مسلم بر روی افتاد و مردمان جمع
گشتند و او را بگرفتند و پیش پسر زیاد بردند چون مسلم نزد او رسید سلام نکرد و پسر زیاد
سر در پیش افکند پس انگاه سر بر آورد و گفت که چرا اینهمه فتنه انگیزی کردی مسلم
گفت میخواستم که حق بحق دار رسانم اما اهل شقاوت نگذاشتند یا بن المرجانه یقین

میدانم که بکشتن من حکم خواهی کرد و من چند وصیتی دارم پس نگاه کرد و عمر سعد را
دید و گفت ای سعد سه وصیت میکنم ملتمس آنکه وصیتهای مرا قبول کنی وصیت
اول آنست که هفصد درم وام دارم واسپ من نعمان حاجب دارد از وی بستان وسلاح
که در بر دارم بفروشی و وام مرا ادا کنی و وصیت دوم آنکه چون مرا شهید کنند
میدانم که سر مرا بشام خواهند فرستاد پس تن مرا درخواست کنی و جای معقولی دفن کنی
وسیوم آنکه با امام حسین ع نامه نویسی و در مکتوب ذکر کنی که کوفیان بیوفائی کردند
و پسر عمت کشته شد زنهار که بکوفه نیائی القصه پسر زیاد آواز داد که از اهل مجلس من
کیست که مسلم را بر بام کوشک برد و سرش از تن جدا کرداند پسر بکر گفت یا امیر این
کار من است که او پدر مرا کشته است پس دست مسلم گرفت و او را بر بالای کوشک برد
و مسلم هر قدم که بر میداشت درود بر محمد و آل او میفرستاد و رو بجانب مکه نموده
میگفت السلام علیک یا ابن رسول الله آیا از حال مسلم خبرداری و بیتی چند
ادا میفرمود ابیات ای باد صبا ز روی یاری ۞ سوی حرم خدا گذر کن ۞ شهزاده حسین را
چو بینی بنشین و حدیث مختصر کن ۞ هر بد که ز کوفیان بدیدی ۞ فرزند رسول را خبر کن ۞

برکوی

بر گوی که مسلم ستمکش ۞ شد کشته تو چاره دگر کن ۞ مغرور مشو بقول کوفی ۞
وز فتنهٔ شامیان حذر کن ۞ و میگفت که آرزوی من آن بود که یکبار دیگر دیدار امام حسین ع
را ببینم اما مرگ امانم نداد و دیدار ما بقیامت افتاد و چون در بالای بام رفت
مردم بنظارهٔ او برآمدند و مسلم چند بیتی ادا نمود ابیات ای کوفیان چو سر ز تن من
جدا کنید ۞ باری تن مرا سوی آن خاکدان برید ۞ هر کاروان که جانب مکه روان شود
پیراهن مرا سوی آن کاروان برید ۞ گوئید کز برای خدا بهر یادگار ۞ نزد حسین
جامهٔ پرخون نشان برید ۞ رحمی بر آب چشم یتیمان من کنید ۞ آن دم که یاد
کشتن من بر زبان برید ۞ چون طفلکان من خبر من طلب کنند ۞ از من تحیتی
سوی آن طفلکان برید ۞ و دست بدعا برآورد و گفت خدایا نصرت ده دوستان مرا
و آنکه کلمهٔ شهادت بگفت پس پسر بکر تیغ از میان بکشید و خواست که بزند ناگاه
دستش خشک شد و او حیران بماند این خبر به پسر زیاد رسید پسر زیاد پسر بکر را
طلبید و گفت چگونه است پسر بکر گفت که در نظرم مردی با هیبت درآمد که بترسیدم
پسر زیاد یکنفر دیگر فرستاد چون او آمد در نظر او صورت حضرت محمد مصطفی صلعم

درآمد فی الحال زهره اش بترقید و بمرد پس مرد شامی فرستاد که سر از تن مبارک
حضرت مسلم جدا کرد و سرش را بنزد پسر زیاد برد و تنش را از بام به پایین انداخت

ابیات
فغان از عالم بالا برآمد ٭ خروش از عرصه غبرا برآمد ٭ ازان زاری
که روح مرتضی کرد ٭ غریو از مرقد زهرا برآمد ٭ ز بهر ماتم آل محمد ٭ ز روح انبیا
غوغا برآمد ٭ و سرش را بنزد یزید فرستاد و تنش را اجازت دفن داد که تا مدفون
ساختند اِنّا لِلّٰهِ وَاِنّا اِلَیهِ رَاجِعُون

تاریخ روز شنبه ۲ شهر جمادی الاخری ۱۳۱۲ [illegible]

مجلس ششم بِسمِ اللّٰهِ الرَّحمٰنِ الرَّحِیم
در بیان احوال سوز و گداز غم کمال و شرح حال اندوه مال پسران مسلم ابن عقیل

اما راویان اخبار و ناقلان آثار بدین گونه روایت کرده اند که چون مسلم بن عقیل
شهید گشت دو فرزند او که همراه آورده بود بخانه شریح قاضی فرستاده بود
بعضی از غمازان پسر زیاد را گفتند که مسلم عقیل را در این شهر دو پسر هستند ابن زیاد
بفرمود تا منادی کردند که دو پسر مسلم بخانه هر که باشند اگر نیارد خانه او را
تاراج کنم و او را بقتل رسانم شریح قاضی چون این منادی را شنید فرزندان
مسلم را طلبید و چون نظرش بر فرزندان مسلم افتاد بی اختیار نعره کشید و آغاز
گریه کرد پس آن دو شهزاده را که از قتل پدر خبر نداشتند چون قاضی را بدین حال
دیدند شکی در دل ایشان افتاد گفتند ایها القاضی ترا چه شد که ما را بدیدی و بی تحاشا
گریه کردی قاضی نتوانست که پنهان کند گفت بیت بنیاد دین ز رشک حوادث
خراب شد ٭ دلها بدرد و داغ جدائی کباب شد ٭ بدانید که شهباز روح مقدس پدر
بزرگوار شما ببال شهادت بجانب ریاض سعادت پرواز نمود حق سبحانه و تعالی

شما را صبر جمیل کرامت فرماید پسران مسلم چون این سخن را شنیدند هر دو بیهوش
شدند و بعد از مدتی که بخود آمدند جامها پاره کرده عمامها از سرها برداشتند
و گیسوهای مشکین پریشان ساخته آغاز ناله وا مصیبتاه کردند که ای قاضی اینچه
خبر دل سوز و این چه سخن غم اندوز است که بما گفتی ابتا چه حالتست همانا بخواب بینیم
که قصر دولت دین را خراب می بینیم ، بدرد دل ز لب شرح ناله میشنوم ، ز سوز جان
جگر و دل کباب می بینیم ، پس ناله وا ابتاه و خروش وا غربتاه بر آوردند قاضی فرمود
که حالا محل این فریاد نیست که کسان عبید الله زیاد شما را می طلبند و منادی میکنند
که در خانه که پسران مسلم باشند آن خانه را تاراج کردانم و من در این شهر بمحبت
اهلبیت مشهورم و مردم در پس من تفحص میکنند اکنون من از جان خود و جان شما
میترسم پسران مسلم حال پدر را فراموش کردند و خاموش شدند قاضی پسر خود را
گفت که امروز شنیده ام که بیرون دروازه کاروانی روانه است باید که این
پسرها را حواله او کنی که بمدینه برسانند و هر یک ایشان را وداع کرد و برای زاد راه
پنجاه درم داده روانه کرد و اسد پسر قاضی در شب تار ایشان را از دروازه بیرون

کرده

کرده قضارا کاروانیان در آنوقت کوچ نموده بودند و سیاهی ایشان نمودار
بود اسد گفت ای جوانان اینک قافله میرود بروید و خود را بقافله برسانید
اما چون قدری راه برفتند آن سیاهی قافله از نظر ایشان غایب شد و ایشان
راه گم کردند تا کاعسی چند که گرد شهر میگشتند با ایشان باز خوردند و چون دانستند
که ایشان پسران مسلم عقیل اند فی الحال بگرفتند و در نزد پسر زیاد بردند پسر زیاد
بفرمود تا ایشان را بزندان بردند و نامه نوشت به یزید که مسلم را کشتم و فرزندان
او را زنده دستگیر کردم تا هر چه فرمائی در قید هستند اما زندانبان مرد نیکی بود
لاف دوستی اهلبیت میزد و نام او مشکور بود جائی برای شهزادها ترتیب کرد
و طعامی برای ایشان آورد اما چون شب در آمد و مردم بخواب رفتند مشکور
هر دو پسر را برداشته بر سر راه قادسیه رسانید و انگشتر خود را نشانی با ایشان
داد که این راه امن است بروید پیش برادرم و این انگشتر را بدهید تا شما را بمدینه
رساند اما تقدیر را تبدیل نمیتوان کرد حق سبحانه و تعالی چنان مقدر کرده بود که آن
دو یتیم زودتر بنزد پدر مظلوم خود برسند لاجرم بار دیگر راه را گم کردند و آن شب

تا روز میکردید هنوز بر در شهر بودند برادر بزرگتر که نام او محمد بود به برادر
کوچک خود نگاه کرد و گفت ای برادر هنوز بر در شهریم مبادا جمعی در رسند
و بار دیگر ما را گرفتار کنند پس بدست چپ درختی دیدند کهنه و میان او تهی و شکافته
شده بمیان آن درخت درآمدند و در زیر آن درخت چشمه هم بود پس چون
وقت نماز پیشین رسید کنیزک حبشی آفتابه در دست گرفته می آمد و چون بر لب چشمه
رسید عکس صورت آن دو نوجوان را در آب نگاه کرد حیران بماند پس به بالا نگریست
دو جوان را دید مانند سرو آزاد قد کشیده و دو رخساره ایشان بسان آفتاب طلوع
کرده آفتابه را از دست نهاده پرسید که شما چه کسانید ایشان فریاد بر کشیدند که ما دو کودک
یتیم ایم درد یتیمی کشیده و دو محزون غریب ایم درد محنت دیده اشک حسرت از
دیده باریده و از پدر دور افتاده و راه گم کرده ایم و پناه بدین منزل آورده ایم کنیزک
پرسید نام پدر شما چه بوده است ایشان بگریه درآمدند و گفتند بیت خدارا ای رفیق از منزل
جانان مده یادم که من در وادی هجران ز حال خود بفریادم کنیزک گفت
که گمان می برم شما پسران مسلم عقیل باشید ایشان فریاد بر کشیدند که جاریه

آیا

آیا تو بیگانه یا آشنا کنیزک جواب داد که من دوستدار اهلبیت ام و ایشان را گفت
بیایید همراه من که شما را بخانه برم و ایشان را همراه گرفته روانه شد چون بدر خانه رسید
بی بی خود را خبر کرد که اینک پسران مسلم را آورده ام بی بی چون خبر یافت سر و پا برهنه
دوید و کنیزک را گفت ترا از مال خود آزاد کردم و در دست و پای پسران مسلم
افتاد و ایشان را در بر گرفت و نوازش نمود و نوحه میکرد که ای غریبان مادر و یتیمان
پدر وای بر بیکسی شما که بدرد غریبی مبتلا اید پس طعامی برای ایشان حاضر کرد و کنیزک
را گفت خبردار این راز را پنهان داری که مبادا شوهرم ازین مقدمه آگاه شود اما
چون مشکور بجهت طلب رضای خدا آن دو مظلوم دردمند را از زندان رها کرد
علی الصباح آن خبر را به پسر زیاد رسانیدند پسر زیاد مشکور را طلبید و گفت پسران مسلم را
چه کردی مشکور گفت برای رضای خدا خلاص کردم ابن زیاد گفت از من نترسیدی
جواب داد که هر که از خدا بترسد از غیر او نترسد و گفت ای ستمکار نابکار پدر بزرگوار
ایشان را بستم شهید کردی و چه تقریب داشت که آن دو کودک نارسیده بیگناه را
که بداغ یتیمی جگر شان سوخته بود بمحنت زندان مبتلا ساختی و من برای روح

مقدس سید کاینات ایشانرا از بند نجات دادم و بدین کار امید شفاعت ازان
سرور دارم و تو ازین دولت محرومی پسر زیاد در غضب شد و گفت همین لحظه سزای تو
بدهم گفت هزار جان من فدای ایشان باد پس پسر زیاد جلاد را فرمود تا اورا بر عقابین
کشید و گفت پانصد تازیانه اش بزن و آنکه سر از تن جدا کن جلاد فرمان بجا آورد
و تازیانه اول که بزد مشکور گفت بسم الله الرحمن الرحیم و چون دوم بزد
گفت خدایا صبرم ده چون سیوم زد گفت خدایا بیامرز چون چهارم بزد گفت
برای محبت اهلبیت و فرزندان رسول میکشندم چون پنجم تازیانه بزد گفت الهی
مرا برسول و اهل بیتش رسانی انگاه خاموش شد و آهی نکرد تا پانصد تازیانه بزدند پس چشم
باز کرد و گفت از برای خدا یک شربت آبی بدهید پسر زیاد گفت آب ندهید و گردنش
بزنید عمرو بن الحارث برخواست و شفاعت کرد و بخانه خود برد خواست که بعلاج مشغول شود
که مشکور دیده باز کرد و گفت مرا از حوض کوثر آب داده اند این بگفت و جان بحق تسلیم
نمود اما چون آن مؤمنه صادقه آن دو کودک را بخانه برد و جای خوب ترتیب داد
و دلبری و دلداری بسیار نمود و ایشانرا بخوابانید و خود ازان خانه بیرون آمد

ساعتی

ساعتی گذشت که شوهرش نالان و خروشان از در درآمد زن گفت کجا بودی
که اینقدر دیر آمدی گفت علی الصباح که بدر خانه پسر زیاد رفتم منادی میکردند
که فرزندان مسلم را مشکور آزاد کرده است هرکس آنها را بیاورد یک اسپ و جامه باو
دهم و اورا توانگر گردانم مردم در جستجوی آنها بودند و من هم در بیرون شهر رفته بودم
چندانکه جستم نیافتم آخر که اسپم مانده شد قدری راه پیاده رفتم و نیافتم زن گفت
از خدا بترس ترا با فرزندان رسول خدا چه کار است گفت ای زن خاموش باش که پسر زیاد
اسپ و خلعت و دینار میدهد زن گفت آن چه شخص خواهد بود که برای دنیا آن یتیمان را
بدست دشمن دهد شوهرش گفت خاموش باش و اگر طعامی داری حاضر ساز
پس آن زن بیچاره طعام آورد که آن لعین بخورد و چون بیهوشان در خواب
رفت اما چون از شب پاره بگذشت آن برادر بزرگتر که محمد بود از خواب بیدار
شد به برادر کوچکتر که نامش ابراهیم بود گفت برخیز که مارا خواهند کشت
که درین ساعت پدر خود را بخواب دیدم که با محمد مصطفی و علی مرتضی و فاطمه زهرا
و حسن در بهشت میخرامیدند ناگاه حضرت رسالت پناه بر من و تو افتاد

پس به پدرم گفت که چگونه دلت استقامت کرد که این دو طفل یتیم را
تنها بگذاشتی و بدست ظالمان دادی پدرم گفت اینک فردا شب به نزد من
خواهند بود و آن برادر کوچک گفت بخدا که من هم همین خواب دیده ام پس
هر دو برادر دست در گردن همدیگر کرده زار زار بگریستند و ناله واابتاه و وا مصطفاه
بلند کردند که فغان ایشان بگوش حارث که شوهر آن زن بود رسید بیدار شد
و زن را آواز داد که این خروش فغان چیست و در این خانه ما کیست زن از
جواب عاجز و حیران مانده حارث گفت برخیز و چراغ روشن کن پس آن زن چنان
بیهوش شده بود که طاقت نداشت که برخیزد حارث خود برخواست و چراغ روشن کرده
بدان خانه درآمد و آن دو کودک را دید دست در گردن یکدیگر انداخته میگریستند
حارث پرسید که شما چه کسانید ایشان تصور کردند که او دوستدار است گفتند
که ما از زندان مسلم ایم حارث گفت واعجباه خود یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم
آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم منم امروز در پی شما اسب خود را هلاک کرده ام
ایشان چون این سخنان بشنیدند خاموش شدند و آن بیرحم سنگین دل

هر یکرا

هر یک را طپانچه بر رخساره نازنین ایشان میزد و بگیسوهای مشکین ایشان را
باهم بست و بیرون آمده در خانه را مقفل کرد پس آن زن در دست و پای
شوهر می افتاد و سر در قدم او می نهاد و بوسه بر دست و پای او میداد و میگفت
برای خدا و رسول دست از اینها بدار حارث بانگ بر زن زد که ازین گفتن بگذر
و زبان درکش و الا هر جفائی که بینی از خود بینی زن بیچاره خاموش شد اما
چون صبح دمید آن تیره روی سیاه دل برخواست و تیغ و سپر برداشت
و آن دو شاهزاده را پیش انداخته روی بلب آب فرات نهاد زنش پای برهنه از پی
میدوید و زاری و عاجزی میکرد و چون نزدیک میرسید تیغ میکشید و آن زن
از ترس تیغ میگریخت و بهمین منوال در پی میرفت تا در سر آب فرات رسید و حارث
غلامی داشت تیغ بدست او داد که برو و سر از تن این دو کودک جدا کن غلام شمشیر
بستد و گفت ای خواجه کسی را چگونه دل باشد که سر از تن این بیگناهان جدا کند حارث
غلام را دشنام داد و گفت برو هر چه ترا میگویم چنان کن غلام گفت مرا یارای قتل
ایشان نیست که از روح مقدس حضرت رسالت صلعم شرم میدارم حارث دست بزد

ومو سر غلام بگرفت وغلام نیز دست فراز کرده وریش اورا گرفته پیش کشید چنانچه
حارث بر روی افتاد غلام خواست زخمی براو بزند که حارث قوت کرد وتیغ از دست
غلام بدر آورد وغلام تیغ خود را بکشید وبر خواجه حمله کرد او سپر پیش آورده حمله
او را رد کرده شمشیری باو بزد که دست غلام را بیفکند پس غلام بدست چپ گریبان
او را بگرفت ونگذاشت که دیگر تیغ بزند ناگاه پسر وزنش در رسیدند پسر پیش دویده
کمر غلام را بگرفت واپس کشید وگفت ای پدر شرم نداری که این غلام مرا بجای برادر است
که باهم شیر خورده ایم تو از وچه میخواهی حارث جواب نداد وتیغی برو انداخت که او را
هلاک ساخت پسر گفت سبحان الله من هرگز از تو سخت دل تری ندیده ام حارث
گفت سخن کوتاه کن وبگیر این تیغ را وبرو وسر از تن ایشان جدا کردان پسر گفت
والله هرگز این کار نکنم وترا نگذارم که اینکار کنی وزنش نیز گفت که مکن این کار را
که خون این بیچارگان بر گردن تو خواهد شد ایشان را بنزد پسر زیاد ببر هر چه او
بفرماید حارث گفت چون اندرون شهر روم هواخواهان او بسیار اند البته از دست
من بگیرند ورنج من ضایع شود پس خود تیغ بکشید وآهنگ شهزادگان کرد

وایشان

وایشان میگریستند ومیگفتند ای پیر بر یتیمی وغریبی ما رحم کن وبر بیکسی ودرماندگی
ما ببخشای بیت سنگ را دل خون شود از ناله های زار ما ٭ این دل فولاد تو یکذره
سوهان گیر نیست حارث بسخن ایشان گوش ناکرده پیش دوید تا یکی را هلاک کند
زن پای آن در آویخت که ای خدا نا ترس از روز قیامت بترس پس حارث در غضب شد
وشمشیری بزد که آن زن را مجروح ساخت اما پسر چون دید که مادرش زخم خورده
وحارث میخواهد که زخم دیگر زند فی الحال بر جست ودست پدر بگرفت وگفت ای پدر
با خود آی وآتش غضب را فرو نشان حارث لعین تیغی حواله پسر کرد وبیک ضرب
او را هم بکشت اما چون زن پسر خود را کشته دید غریو از نهادش بر آمد اما بواسطه
زخمی که خورده بود قوت برخاستن نداشت ولیکن زاری وعجز بسی میکرد وبجایی
نمیرسید بیت جایی رسید ناله که از آسمان گذشت ٭ بالله بهیچ جا نرسید این فغان ما
پس نزدیک کودکان آمد وایشان گفتند ای مرد ما را نزدیک پسر زیاد زنده ببر تا او
هر چه خواهد در باره ما بجا آورد گفت شما را داعیه آنست که من شما را بشهر داخل کنم
ومردم از من بستانند ومالی که ابن زیاد وعده کرده است بمن نرسد گفتند که اگر مراد تو

مال است اکنون کیسوان مارا برُیده مارا بفروش وزر بستان آن ناکس در حمیت
جاهلیت افتاده کُفت من البته شمارا میکشم کفتند که بر کودکی وضعیفی مارحمی کن کفت
در دل من هیچ رحمی نیست کفتند بکذار تا وضو بسازیم و دو رکعت نماز بکذاریم کُفت
والله نکذارم کفتند بدان خدای که نامش بردی بکذار تا اورا سجده کنیم کفت نکذارم
کفتند اینچه عداوتست که می ورزی دریغ که درین کرفتاری نه کسی بفریاد ما میرسد
و نه یاری بمددکاری ما نفسی بر می آورد بیت یک همنفسی نیست بعالم مارا فریادرسی
نیست درین غم مارا پس حارث قصد هر کدام که میکرد آن دیکری میکفت اول مرا
بکش که من برادر خود را کشته نمیتوانم دید القصه حارث اول سر برادر بزرکتر را
جدا کرد و تن نازنین او را در آب انداخت برادر خورد برخواست و آن سر را کرفته روی
بروی میمالید و لب بر لب او می نهاد و زار زار میکریست و میکفت غُصه مخور که اینک
من هم می آیم پس حارث آن سر را ازو بکرفت و سر او را نیز از تن جدا کرد و تن مبارکش
را در آب انداخت در آنمحل خروش از ساکنان آسمان و زمین برآمد که افسوس از آن
دو نهال کلشن اقبال و کامرانی که در اول نوبهار جوانی بخزان اجل پژمرده شدند

وحیف از آن رخسارکان دو کل بوستان ناز که بخارستان حادثه جانکداز خراشیده
کشتند ابیات دریغا که خورشید روز جوانی چو صبح دوم کُم بود زندکانی دریغا
که ناکه کل نو شکفته فرو ریخت از تند باد خزانی اما حارث لعین آن دو سر را
برداشته به نزد پسر زیاد برد و ابن زیاد پرسید که اینچه سر است آن لعین کفت
که سر این سر دشمنان تست پسر زیاد کُفت تا آن سرها را بشستند انکاه بدیدروهای
شان چون آفتاب و کیسوهای مانند مشک ناب پرسید که این سرهای کیانند جواب کُفت
که سرهای پسران مُسلم است پس پسر زیاد پرسید که چکونه بدست تو آمده اند قصه را تمام کفت
پسر زیاد کفت ای لعین ترا رحم نیامد که چنین جوانان را بکشتی و من حکم کشتن نکرده
بودم و نامه بشام فرستادم که زنده دستکیر کردم تو چرا زنده نیاوردی کفت
از ترس اینکه مبادا کسی در شهر از من بکیرد کفت چرا جای قایم نموده بمن خبر نکردی
آن شقی خاموش ماند پسر زیاد حکم کرد بمقاتل نام که دوستدار اهلبیت بود که برو بر لب
همان آب این لعین را بهمان سم کردن بزن و این سرها را در آب بینداز پس مقاتل
هر دو دستش بسته و سرش را برهنه کرده از راه بخواری تمام برد تا آب فرات رسیدند

انگاه مقاتل درانجا زنی را دید مجروح و زیبا جوانی و غلامی همه اعضای او پاره
شده افتاده اند و آن زن نوحه میکرد بر فرزندان مسلم و بر پسر جوان و غلام
خود مقاتل پرسید که آیا چه کسی گفت زوجه این بدبخت بودم ازین کار اورا
منع نمودم و پسر و غلام درینکار با من متفق بودند پسر و غلام مرا بکشت و مرا
مجروح ساخت بحمد الله که نفرین آن طفلان او را گرفت پس روی بشوهر کرد که ای لعین
برای طمع دنیوی روی خود را سیاه کردی و پسران مسلم را شهید کردی و
دین و دنیا را برباد دادی القصه مقاتل سر پسر ازرا در آب انداخت که بقدرت خدا
آن تنها از آب برآمده هر کدام با سر خود پیوستند و دست در گردن یکدیگر نموده بآب
فرو رفتند انگاه مقاتل غلامان خود را فرمود که آن لعین را اول دست و پایش
قطع کنند و بعد آن گوش و بینی را ببریدند و هر دو چشمش را کندند و شکمش را
بشکافتند و تن او را بر چوبی بسته در آب انداختند ساعتی چون گذشت آب بجوش
آمد و نعش آن لعین را بکنار انداخت تا ۳ بار اینصورت واقع شد گفتند آب اورا
قبول نمیکند پس زمین بکندند و اورا در چاه افگندند و زیر خاک کردند

اندک فرصتی گذشت که زمین بلرزه درآمد و اورا بیرون انداخت و تا ۳
نوبت همین معنی بوقوع آمد گفتند خاک نیز این مردود را قبول نمیکند
پس قدری هیزم آوردند و آن لعین را در آتش سوختند و خاکش را برباد
دادند پس آن پسر پیره زن را با غلامش دفن کردند بیت

دریغ و درد که آن هر دو نوجوان رفتند ٭ بصد ملامت و حسرت ازین جهان رفتند
چو عندلیب سزد گر کنیم ناله زار ٭ کنون که یاسمن و گل ز بوستان رفتند
غم یتیمی و غربت بنود شان در خورد ٭ بجانب پدر خویشتن روان گشتند

إِنَّا لِلّٰهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

وقف سرکار بسم الله الرحمن الرحیم حضرت علی بن موسی الرضا ع

مجلس هفتم در بیان ذکر شهادت حرّ رض و عبد الله ابن امام حسن ع

امّا راویان اخبار جگرسوز و ناقلان آثار غم اندوز برین وجه نقل فرموده اند
که چون مکتوب مسلم عقیل بحضرت امام حسین ع رسید آنجناب تهیه رفتن ساز کرد
هرچند دوستان و هواداران منع مینمودند مفید نمی افتاد پس امام حسین ع
برادران و خویشان و هواداران را جمع کرده از مکه بیرون آمده رو براه نهادند
قضارا مسلم عقیل در همان روز شهید شده بود امّا یکی از دوستان برخواست و گفت
یا ابن رسول الله بسوی کوفه رفتن مصلحت نیست با پدر و برادرت چه کردند و قول
ایشان را بقائی و وفائی نیست حضرت امام حسین ع فرمودند این جهت بار سفر می بندم
که کمندی از غیب در گردن من افگنده اند و من گرفتار آن کمندم بیت چه کنم من چکنم
من که گرفتار کمندم ❊ که ازین سوی بربندم و ازان گوشه گشندم ❊ امّا چون بمنزل
صفاح رسید مکتوب بقیس مسهر داده او را بکوفه فرستاد قیس نامه بستد و روانه شد
امّا چون حضرت امام حسین ع از مکه بیرون آمد جاسوسان پسر زیاد را خبر داده بودند
و ابن زیاد راهها را بند کرده بود و حضرت امام حسین ع آگاه نبود چون قیس بقادسیه

رسید حصین او را گرفت و بنزد پسر زیاد برد و پسر زیاد او را هلاک کرد امّا حضرت
امام حسین ع بمنزل درود رسید زهیر از حج برگشته بود چون حضرت را دید فی
الحال خیمه خود را از انجا کند و گفت هر که از شما آرزوی شهادت دارد باید که همراه
من باشد و از انجا کوچ کردند چون بمنزل شقوق رسیدند شخصی را دیدند که از
کوفه می آید شاهزاده آن شخص را در خلوت طلبید و حقیقت پرسید آن شخص بیوفائی
اهل کوفه و شهید کردن مسلم و پسران او را مفصل نقل کرد حضرت امام حسین ع آه
کشیدند و آن مرد برفت راوی گوید که مسلم دختری داشت سیزده ساله و امام حسین ع
او را دوست داشتی و آن دختر بعادت خود پیش شاهزاده می آمد و امام حسین ع
او را نوازش کرد و دست مبارک بر سر و روی او میکشید دختر را انتکی در دل آمد
و پرسید که ای ابن رسول الله مثل یتیمان امروز مرا نوازش میکنی حضرت امام حسین ع را
تحمل نماند در گریه در آمدند و فرمودند که من پدر تو و زینب خواهر تو و پسران من
برادران تو دختر فریاد کشید و مضمون این سخن ادا نمود ابیات ای کاشکی نخست
زمادر نزادمی ❊ تا این زمان ز دست پدر را ندادمی ❊ ای کاشکی شناختمی خوابگاه او

تا سر چو خاک در قدمی او نهادمی ایکاش کی بگریه شدی راست کار من
تا جوی بار چشمه چشم گشادمی وحضرت امام حسین ع دلاسا مینمودند چون مردم
از شهید شدن مسلم خبر یافتند جمعی که از اطراف و جوانب جمع شده بودند هر یک
متفرق شدند و حضرت امام حسین ع تنها با قوم خود و جمعی قلیلی روانه شدند اما
چون جاسوسان ابن زیاد خبر رسانیدند که اینک امام حسین رسید ابن زیاد
حر را با هزار سوار فرستاد که حضرت امام حسین را بکوفه رسان و مگذار که بطرف دیگر
برود و حر روانه شد واما حضرت امام حسین ع منزل بمنزل میرفت تا بمنزل سراة
رسید و حر با لشکر خود در زیر سایهای درختان فرود آمده بود امام حسین ع
یک آدم فرستاد تا بپرسد که مهتر این سپاه کیست و حر پیش آمد و نام و نسب
خود را گفت امام حسین ع فرمود که ای حر بیاری من آمده یا بحرب ما حر گفت
بحرب شما امام حسین ع فرمود که چه خیال داری گفت مرا پسر زیاد فرموده که ترا
بکوفه برم و نگذارم که جای دیگر بروی ناگاه شتر سواری رسید و نزدیک حر آمد
و مکتوب ابن زیاد را داد نوشته بود که در هر منزلی که این نامه بتو برسد امام حسین ع را

از آنجا

از آنجا موقوف دارو در منزلی که آب و گیاه کم باشد فرود آر حر نامه را خواند
و با امام حسین ع داد که اینک ابن زیاد چه مبالغه دارد و دست حر بریده باد
که بر تو تیغ کند نهایت دشمن بسیار همراه دارم من شب چون بخواب روم و مردم ما
نیز بخواب روند شما دانید هر جا که مرضی شما باشد بروید حضرت امام حسین ع او را
دعا کرد و چون شب شد و مردم خوابیدند حضرت امام حسین ع با مردم خود روبراه نهاد
شبی بود بس تاریک و کس نمیدانست که بکجا میروند ناگاه اسپ امام حسین ع بر زمین
رسید و بایستاد هر چند تازیانه میزدند اسپ خود کام بر نمیداشت حضرت پرسیدند
که این جای چه جا هست که مرکب حرکت نمیکند یکی گفت که این موضع را کربلا خوانند
غرض فرمودند که این زمین کرب و بلا است و جای ریختن خون ما است ابیات
گر نام این زمین بیقین کربلا بود اینجا نصیب ما همه کرب و بلا بود اینجا بود
که تیغ بر آل نبی کشند اینجا بود که ماتم آل عبا بود کار مخدرات من اینجا تباه شود
پشت سپاه زاهل همه اینجا دوتا بود ریزند در مصیبت من آب چشم خویش
هر مرغ و ماهی که در آب و هوا بود پس شاهزاده امام حسین ع فرمود که شتر را

بخوابانید و بارها را باز کنید و خیمه‌ها بزنید ابیات بار بکشایید کاینجا خون‌ها خواهند ریخت
آبروی ما بخاک کربلا خواهند ریخت کودکان جعفر طیار را خواهند کشت
کرد بر رخسار آل مصطفی خواهند ریخت آن سگان از حیله روباه بازی دمبدم
خون نور دیده شیر خدا خواهند ریخت آنگاه شهزاده پای از مرکب بگردانیده
هم بجا فرود آمد راوی گوید که چون حُر برگشت و پیش پسر زیاد برفت و گفت
که من در خواب بودیم که امام حسین سوار شده رفتند پس ابن زیاد فرمود که کیست
در مجلس من که بجنگ امام حسین برود و هیچکس جواب نمیداد آخر الامر عمر سعد را
طلبید و گفت که مدتیست که ایالت ری را ادعا داری میباید که بروی و امام حسین را
به بیعت یزید درآری القصه عمر سعد قبول نمود و دو هزار سوار ابن زیاد همراه
او تعیین نمود و حُر را همراه کرد و روبه راه نهادند و منزل بمنزل کوچ نموده آمدند
تا برابر امام حسین آمده فرود آمدند و چون صفوف قتال راست شد امام حسین
میفرمود که من از پدر خود یاد دارم که تا مخالف شروع بجنگ نکند متعرض حرب
او نباشید اما حُر پیش صف لشکر ایستاده بود چون حال بر آن منوال دید

مرکب

مرکب پیش عمر سعد رانده گفت ای سعد با امام حسین مقاتله خواهی کرد گفت بلی
حُر گفت فردا جواب رسول خدا صلعم چه خواهی گفت عمر سعد شرمنده شد و سر در پیش افکند
حُر از و اعراض نمود متوجه میدان شد اما لرزه بر اعضای او افتاده بود چنانچه
برادر او مصعب با او گفت که من ترا در هیچ معرکه چنین خوفناک ندیده بودم
و در میان مبارزان کوفه تو مشهور بودی الحال این لرزه و طپیدن بسبب چیست
حُر گفت ای برادر مرا ترس نیست اما نفس خود را میان بهشت و دوزخ مخیر
ساخته‌ام و با خود در اندیشه‌ام که کدام را اختیار کنم نعره از جگر برکشید و گفت
ای برادر بشارت باد ترا که نفس من بهشت را قبول کرد پس تازیانه بر اسب زد
و نزد امام حسین آمد و رکاب شهزاده را بوسه داد و گفت یا ابن رسول الله مرا گمان نبود
که این جماعت قصد تو کنند و خیال میکردم که بصلح از هم بگذرد اکنون که
کردم این جماعت مصمم جنگ دارند و در خدمت تو مبادرت نمودم آیا توبه من
قبول خواهد شد و عذر گناه من بدرجه قبول رسد حضرت امام حسین از بالای مرکب
دست مبارک بر سر و روی حُر مالید و گفت ای حُر هر چند بنده گناه کند

چون روی بدرگاه خداوند آورد و استغفار نماید امید قبول هست و جرمی که نسبت
بمن کرده ناکرده انکاشتم و تقصیری که تا این غایت از تو واقع شده در گذشتم
مردانه باش و دل بر حرب قوی بند که امروز روز بازار سعادت و این میدان جلوه گاه
اهل شهادت است پس حر با دلی از محبت امام حسین پر کرده روی بمیدان نهاد اما پیش
از آنکه روی بمیدان نهد عرض کرد که شب پدر خود را بخواب دیدم که نزد من آمد و گفت
ای حر درین روزها کجا رفته بودی گفت رفته بودم که سر راه بر امام حسین گیرم پدرم فریاد
بر کشید که واویلا ای پسر ترا با فرزند رسول خدا چه کار اگر طاقت آتش دوزخ داری برو و اگر
شفاعت رسول خدا و رضای پروردگار عالم میخواهی و بهشت در کار داری با دشمنان او
مصاف کن اکنون میخواهم که مرا اجازت دهی که بحرب روم شاهزاده امام حسین
فرمودند تو مهمان مایی صبر کن تا دیگری برود حر گفت یا بن رسول الله اول کسی
که بمخاصمت تو آمد من بودم دستوری فرما تا نخستین کسی که بمحاربت دشمنان
تو رود من باشم حضرت امام حسین او را اجازت داد اما چون مصعب دید که حر
آخرت را بر دنیا گزید دست در دامن آل عبا زد اسب بر انگیخت و رو بلشکر حضرت

امام حسین نهاد عمر سعد گمان برد که بجنگ برادر میرود چون بمیدان رسید
گفت ای برادر خضر راه من شدی و مرا از ظلمات کفر بسر چشمه آب الحیات معرفت
حق رسانیدی من با تو موافقت کردم و از اهلبیت شدم تا فردا هر دو گواه معامله
هم باشیم و با هم از شفاعت امام حسین بهره گیریم پس حر برادر را نزد شاهزاده
امام حسین آورده صورت حال بموقف عرض رسانید حضرت امام حسین او را در بر گرفت
و بنواخت چون حر در میدان آمد و مبارز طلبید عمر سعد او را در میدان دید لرزه
بر اعضای او افتاد و یکی از معروفان عرب که او را صفوان بن حنظله گفتندی طلبید
و گفت برو حر را به نصیحت و ملایمت بجانب ما باز آر و اگر سخن قبول نکند بشمشیر
آبدار سرش از تن جدا کن صفوان با رادتی تمام و زینت لا کلام در برابر حر آمد
و گفت ای حر تو مرد عاقلی و پردلی و دلاوری از مبارزان کاملی روا باشد که
از یزید بر گردی و روی با امام حسین کنی حر گفت ای صفوان از خردمندی تو
این سخن عجیب است مگر تو یزید را نمیدانی که او ناپاک و فاسق است و حضرت امام حسین
جگر گوشه محمد مصطفی است و نور دیده علی مرتضی است ترجیح میکنی روا باشد

صفوان گفت من اینها همه میدانم اما دولت ومال وجاه باید داشت ما مردم سپاهی ام
ما را یراق ومنصب می باید تقوی وطهارت وعلم مرا چه کار می آید حر گفت ای بدبخت
میدانی وحق را میپوشی صفوان در غضب شد ونیزه حواله سینه حر کرد وحر نیزه
بر نیزه او افکند ومردانگی نمود ونیزه او را پاره پاره ساخت ودر همان ساعت
نیزه بر سینه اش زد چنانکه یک گز از پشتش بیرون آمد پس او را بهمان نیزه
از زین در ربود وبر سر دست آورد چنانچه هر دو لشکر بدیدند آنگاه بر زمین زد
که استخوانهای او ریزه ریزه شد خروش از هر دو لشکر بر آمد اما صفوان را
سه برادر بود هر سه از غصه برادر بر حر یکبار حمله کردند وحر نعره کشید وخدا را
یاد کرد یکی را دوال کمر بگرفت واز خانه زینش در ربود وبر سر دست آورد چنانچه
هر دو لشکر بدیدند آنگاه بر زمین زد که استخوانهای او ریزه ریزه شد
وخروش از هر دو لشکر بر آمد ویکی دیگر را تیغ بر سرش زد بدو نیمه کرد ویکی
دیگر بگریخت وحر از عقب او در تاخت ونیزه بر پشتش زد که سر سنان از سینه
او بیرون آمد پس روی بجانب شاهزاده آورد وگفت یا ابن رسول الله

از من

از من خوشنود شدی شاهزاده امام حسین علیه السلام گفت نعم من از تو خوشنود شدم
وتو آزادی چنانچه مادرت ترا نام نهاده یعنی فردا از آتش دوزخ آزادی حر
چون این بشارت شنود بنشاط تمام رو بمیدان نهاد وحرب در پیوست بهر جانب
که تاختی از کشته پشته ساختی در مقارن اینحال پیاده دوید واسپ حر را پی کرد
حر پیاده بحرب در آمد شعله جهان سوزش زبانه کشید لشکر مخالفان که از آن گونه
کارزار میدیدند سوار وپیاده از پیش او در میدند اما چون شاهزاده دید که حر
پیاده جنگ میکند اسپ تازی فرستاد تا حر سوار شد چون آن مرکب نزدیک
حر آوردند رکابش را بوسه داد وسوار شد وبجولان در آمد جمعی که در گرد او جمع
بودند همه را متفرق ساخت وخواست که برگردد هاتفی آواز داد که ای حر باز
مگرد که حوریان منتظر قدوم تو اند پس روی بجانب امام حسین علیه السلام کرد که یا ابن رسول الله
نزدیک جنت میروم پیغام داری بگو حضرت گریان شده فرمودند که ای حر
ما هم در عقب تو روانیم خروش از اصحاب بر آمد حر خود را بر لشکر دشمن زده حرب
میکرد تا نیزه او را در هم شکست پس تیغ آبدار بکشید وهر خاکساری را که بر فرق

میزد تا سینه اش می شکافت و هر کرا بر میان میزد چون خیار تر بدو نیم میساخت
گاهی بر میمنه و گاهی بر میسره حمله کردی همچنان کارزار میکرد تا خود را بنزدیک علمدار
عمر سعد رسانید خواست که علمدار او را با علم بدو نیم کند که شمر بانک بر لشکر زد که
گرد اگرد او را فرو گیرید یکبار لشکر بر وی غلبه کردند و اطراف و جوانب زخم بر او میزدند
و حر در میان آن گروه میجوشید و میخروشید و مردانه میکوشید ناگاه قسوره نیزه
بر سینه حر زد که در وجای گرفت حر در حرب گرم بود چون زخم خورد نگریست قسوره را
دید که ضرب زده بود شمشیر بر فرق او زد که بدو نیم ساخت و خود هم از اسب افتاد
و نعره زد که یا ابن رسول الله ادرکنی و حضرت امام حسین ع مرکب در تاخت و حر را
از میان در ربود تا پیش صف لشکر خود آورد بر زمین نهاد پس پیاده شد و نشست
و سر حر را بر کنار خود گرفت و باستین گرد از رخساره او پاک میکرد و حر را رمقی
مانده بود دیده باز کرد سر خود را بر کنار شاهزاده ع دید تبسمی کرد و گفت یا ابن رسول الله
از من راضی شدی حضرت امام حسین ع فرمود که من از تو خوشنود شدم خدا تعالی
نیز از تو راضی باد حر ازین بشارت شادمان شده میگفت بدین مژده گر جان

و نیزه بر وزد که سر سنان از قفایش آشکارا شد و آن شقی از مرکب نگونسار
افتاد پسرش طارق چون حال پدر خود را باین گونه مشاهده کرد روبمصاف
عبدالله آورد و زبان به بیهوده بگشاد عبدالله را طاقت نمانده بر طارق حمله آورد
طارق سبکدستی کرده تیغ بزد و نیزه عبدالله را دو نیم ساخت و خواست که همان
تیغ بر عبدالله زند عبدالله دست دراز کرد و سر دست او را در هوا گرفت چنان
بفشرد که استخوان دستش در هم شکست و تیغ از دستش بیفتاد عبدالله بدست
دیگر کمر بندش بگرفت و از خانه زین برداشته بر زمینش زد که استخوانهایش
ریزه ریزه شد و خروش از لشکر عمر سعد بر آمد و عبدالله هر چند مبارز میطلبید
هیچکس نزدیک نمی آمد آخر دلتنگ شد گاه بر قلب لشکر و گاه بر میمنه و گاه بر میسره
خود را میزد چند کس دیگر را در خاک خواری افکند و برگشته نزدیک حضرت
امام آمد و فریاد بر کشید و گفت واعطشا العطش العطش و امام مظلوم گفت که
ای نشان برادر وای روشنائی چشم و بهجت افزای سینه برغم الحال جد و
پدرت آب خواهند داد و مرهمهای جراحت بر زخمهایت خواهند نهاد پس

عَبدُالله مسرور گشته رو بمیدان نهاد و قریب پنج هزار مرد بروی حمله کردند
و به نیزه و تیر و سنان و تیغ برو میزدند تا مانده شد و عبّاس علي که علمدار
لشکر بود علم را بدست علي اکبر داد و خود با برادر خود عون علي بمدد عَبدالله
آمد و او را از میان لشکر بیرون آوردند عبدالله زخم بسیار خورده بود و
آهسته میراند ناگاه فیها، بن اطهر از عقب او در آمد و ضربت بکتف مبارک
او زد که از اسب بیفتاد و قدم در عالم قدس نهاد و عباس علي پس نگرید و تیغ
بر گردن آن شقي زد که سر او ده قدم دور افتاد و عبدالله را برداشته
پیش خیمه امام حسین ع آوردند و حضرت سر عبدالله را بر زانو گذاشته میگریست
و مخدرات اهلبیت تمام فریاد آه و اویلا میکردند و میگریستند و مادرش با آه گرم
شعله آتش سینه سوز می افروخت ابیات دردا که دل از حادثه غمناک افتاد
در دیده ز سیل اشک خاشاک افتاد نوباوه شاخ عمر از باغ امید
بی آنکه رسیده بود در خاک افتاد

قَالُوا اِنَّا لِلهِ وَاِنَّا اِلَیهِ رَاجِعُونَ

وقف سرکار بسم الله الرحمن الرحیم جناب علی ابن موسی الرضا ع

مجلس هشتم در بیان ذکر شهادت شاهزاده قاسم ابن حسن ع

اما راویان اخبار جگرسوز و ناقلان آثار غم اندوز بدینگونه روایت کرده اند که چون قاسم برادر خود عبدالله را شهید دید آه از نهادش برآمد و پیش عم بزرگوار خود آمد و گفت ای عم بزرگوار مرا دیگر قوت مفارقت اقارب نمانده دستوری ده تا کینه برادر باز جویم و سوال اهل ضلال را به تیغ زبان جواب گویم امام حسین ع گفت ای جان عم تو مرا یادگار برادری من ترا چگونه اجازت دهم و داغ فراق تو بر سینه پرغم نهم و مادر قاسم نیز از خیمه فریاد برکشید که ای جان مادر کجا میروی که طاقت فراق ترا ندارم و هنوز از یک داغ فارغ نشدم القصه قاسم اجازت حرب نیافت و بخیمه درآمد و سر بزانوی اندوه نهاده بود ناگاه بیادش آمد که پدر بزرگوار تعویذی بر بازوی او بسته و فرموده بود که هرگاه ترا اندوه بسیار رو دهد باید که این تعویذ را بگشایی و بخوانی و بران نوشته عمل کنی قاسم با خود گفت تا بوده ام اینچنین اندوه مرا رو نداده بود پس تعویذ را باز کرد

دید که حضرت امام حسن ع بخط مبارک خود نوشته بود که ای قاسم بر تو وصیت میکنم که چون برادرم امام حسین ع را بینی که در کربلا بدست شامیان دغا و کوفیان بیوفا گرفتار شده زنهار بصد زنهار سر خود را در قدم او اندازی و جان خود را برای او روان در بازی هر چند ترا از مصاف باز دارند تو مبالغه نمایی که جان فدای امام حسین ع کردن موجب یافتن مفتاح باب شهادت و وسیله ادراک اقبال و سعادت است قاسم که این وصیت نامه فرو خواند از شادی ندانست که چه کند زود از جای برخاست و بخدمت شاهزاده آمد و نوشته بدست آنجناب داد چون شاه شهیدان مکتوب برادر بدید آه سوزناک از جگر برکشید و زار زار بگریست و گفت ای جان و جگر عم این وصیت پدرت که نسبت بتو کرده میخواهی که بدین کار کنی و مرا هم درباره تو وصیت فرموده بود من نیز داعیه دارم که آنرا بجا آرم بیا تا ساعتی درین خیمه درآییم و بدان وصیت قیام نماییم پس دست قاسم را گرفته بخیمه درآورد و برادران را طلبید و مادر قاسم را گفت جامه نو در بر قاسم بپوشان و خواهر خود زینب را گفت جعبه جامه برادرم امام حسن را

بیا زینب برفت وجبه را حاضر کرد و سر جبه را بکشاد دراعه امام حسن و یک
جامه قیمتی خود در قاسم پوشانید و عمامه مبارک خود در سر قاسم بسته دست
دختر خود که نامزد او بود گرفت و گفت ای قاسم این امانت پدر تست که بتو وصیت
کرده بود تا امروز نزدیک من بود اکنون بستان پس دختر را با قاسم عقد بست
و دستش بدست قاسم داد و از خیمه بیرون آمد قاسم از یکجانب دست عروس
گرفته در رو مینگریست و سر در پیش افکنده که ناگاه از لشکر عمر سعد آواز برآمد
که هیچ مبارز نمانده شاهزاده دست عروس گذاشته خواست که از خیمه بیرون رود
عروس دامنش بگرفت و گفت ای قاسم چه خیال داری و عزیمت کجا داری و مرا
بکه میگذاری بیت بگو که بر من کجا میروی مرا میگذاری چرا میروی قاسم گفت
ای جگر گوشه و نور دیده عم عزم میدان دارم و همت بر دفع دشمنان میگمارم
دامنم بگذار که عروسی و دامادی ما بقیامت افتاد عروس گفت ای قاسم
فردای قیامت ترا از کجا یابم و بچه نشان بشناسم گفت مرا به نزدیک پدر و جد
طلب نما و بدین آستین دریده بشناس پس دست دراز کرد و سر آستین خود را

بدرید غریو از اهلبیت برآمد بیت قاسما این چه ظلم بیدادیست این نه آیین و رسم
دامادیست ناله و فریاد از زمین و زمان برخاست اما چون حضرت امام حسین
دید که قاسم بمیدان میرود گفت ای جان عم و سرور سینه پر غم بپای خود
بگورستان میروی دست کرد و گریبانش چاک زد هر دو دستار بجانب رویش
فرو گذاشت و لباسش بشکل کفن در او پوشانید و تیغ خود بدست قاسم داد
و بمیدان فرستاد شاهزاده روی بمیدان نهاد آغاز طرید میکرد و جولان
مینمود و مبارز میطلبید تا بسیاری کس را سر از تن جدا کرد و بسی دلیران را
دمار از جان برآورد و دیگر هیچ مبارز آهنگ حرب او نکرد قاسم در برابر لشکر
عمر سعد آمده آواز داد که ای شقی نابکار و ای مردود لعین امروز اسپ خود را آب
داده گفت بلی شاهزاده قاسم گفت ای ابن سعد وای بر تو و لعنت خدا بر تو
باد ای پسر سعد اسپ خود را آب داده و شهسوار امامت را تشنه میگذاری و
عورات و اطفال اهلبیت را از تشنگی جان بلب رسیده از ایشان آب باز میداری
و پند نمیشنوی ای شقی از تشنگی روز قیامت براندیش و از شرمندگی در پیش

ساقي کوثر یاد کن وفردا در خدمت حضرت رسالت پناه صلعم وعلي مرتضی چه جواب
خواهي کفت آن شقي ملعون سر در پیش افکنده جواب نداد اما روي بلشکر خود
کرد که این سوار را می شناسید قاسم بن امام حسن است که چون شمشیر بکشد
هیچکس در نزد او اقامت نکند و شما بازي جدال نکنید و یکان یکان پیش او
نروید وتدبیر بکنید که کرد اکرد او را بکیرید و قاسم ازان حال آکاه نبود
برکشت و روی بخیمه نهاد چون بدر خیمه رسید آواز عروس شنید که مینالید ومیکرید
ودر فراق او شاهزاده قاسم فریاد میکرد ومیکفت بیت برون آ اندکی
جانان که بسیار آرزو دارم ٭ وداع عمر نزدیکست دیدار آرزو دارم
چون عروس آواز قاسم شنید بی تحاشا سر برهنه و پا برهنه دوید ورکاب
آنجناب را بوسه داد وکفت زماني بنشین که طاقت فراق ندارم شاهزاده از
مرکب فرود آمد و نزدیک او رفت وکفت اي دختر عم واي انیس دل پر غم حالا
مرا جاي نشستن ومجال سخن کفتن نیست که سپاه دشمن تیره کي میکنند میخواهم
که بتیغ تیز جواب ایشان بکویم حقا که من هم طاقت ندارم اما چکنم که ضرورتست

بیت

بیت زدیدارت توام دوري ضروري میشود ورنه ٭ نخواهد هیچ موجودي که جان از تن
جدا باشد ٭ پس قاسم عروس را در بغل کرفت وسر وچشم او را بوسه داد ودر کریست
واو را وداع فرموده عزیمت مراجعت بمیدان حرب کرد وعروس میکریست
وناله میکرد ومیکفت رباعي بازم ز دیده اي کل خندان چه میروي ٭ جانم چو کل
فکنده بدامان چه میروي ٭ سروي وجاي سرو بجز جویبار نیست ٭ از جویبار
دیده کریان چه میروي ٭ اما چون شاهزاده قاسم دیگر باره بمیدان آمد ومبارز
طلبید هیچکس اجابت نکرد آتش قهرش شعله زد وخود را کاهی بر میمنه وکاهی
بر میسره میزد وبسیار مبارزان را از پا انداخت آخر الامر عمر سعد ازرق را طلبید
وکفت تو هر سال ده هزار درم را از یزید میستاني وطنطنه شجاعت بسماع
دلاوران شام وعراق میرساني چرا بیرون نمیروي ازرق کفت که این سخن
از تو عجب است که مرا در ولایت شام با هزار سوار برابر داشتند وتو بحرب
کودکی میفرستي وننک وناموس مرا بهم میزني عمر سعد بانک بر وزد که این
مرد را میشناسي که فرزند امام حسن ع ونور دیده علي مرتضی ع است بخدا که

اگر شربت آبی باو رسیدی او را عار بودی که با ما سخن گفتی برو بهانه میار که پیش
ابن زیاد و یزید محترم باشی ازرق گفت اگر مرا ریزه ریزه کنند بجنگ کودک
نروم اما چون مبالغه میکنی چهار پسر دارم یکی را میفرستم تا خوشدل شوی پسر
مهتر را طلبید و از اسپ فرود آمد و بر اسپ خود او را سوار کرد و اسلحه خود را باو پوشانید
و آراسته کرده روانه میدان کرد چون بمیدان رسید بر قاسم حمله کرد و شاهزاده
او را بدان آراستگی دید مطلق نه اندیشید و پیش آمده نیزه حواله سینه پسر ازرق
کرد و پسر ازرق سپر در پیش آورد و سر سنان قاسم بر سر آن لعین خورد و سر
سنان قاسم بشکست شاهزاده قاسم را خشم گرفت نیزه انداخت و شمشیر کشید
و پسر ازرق نیز نیزه افکند و شمشیر کشید و حواله قاسم کرد شاهزاده سپر در پیش
آورد پسر ازرق شمشیری انداخت و سپر قاسم دو نیمه شد و پشت دست قاسم
مجروح شد اما محمد بن انس از لشکرگاه دید که قاسم سپر ندارد سپر محکم فراخ دامن
باو رسانید و قدری پارچه از عمامه خود پاره کرده بر دست قاسم بست و باز
بلشکرگاه خود آمد شاهزاده قاسم سپر در دست گرفته حمله کرد پسر ازرق دیگر بار

تیغ

تیغ کشیده خواست که بزند اسپش لنگ آمد و سرش برهنه شد و در سر موی
دراز داشت قاسم دست دراز کرد و موی سر او را بدست پیچید و از زین در ربود
و در میان لشکر مخالفان انداخت که استخوانهایش ریزه ریزه شد و تیغ او را
که بس گرانمایه بود برداشت و نیزه خود را گرفت و مبارز طلبید چو ازرق پسر
خود را بدین حال دید بگریست و پسر دوئی که دید پدرش گریه میکند اجازت ناخواسته
بمیدان رفت و گفت ای قاسم بکشتی شخصی را که در ولایت روم و شام نظیر نداشت
گفت ای عدو الله اکنون ترا هم به برادرت رسانم و حمله کرده در آمد و نیزه بر
پهلوی او زد که سر سنان از دیگر جانب بیرون آمد و به جهنم واصل شد پس دیگر مبارز
طلبید برادر سیوم چون دید که هر دو برادر مقتول شدند گریبان چاک زده و خاک
بر سر کرده نزد پدر آمد و اجازت طلبید پدر او را بغایت دوست داشتی و اجازت
نمیداد پسر سخن پدر التفات ناکرده رو بمیدان نهاد و در برابر قاسم آمد نیزه بر
شکمش زد که از پشتش بیرون آمد و بجهنم داخل شد چون ازرق دید که سه پسرش
کشته شد خاک بر سر انداخت و بگریست و سلاح بر تن درست کرد و خواست

که بمیدان رود چون پسر چهارم نگاه کرد که پدر باینصورت ناله میکند بانگ بر اسب
زده در برابر قاسم آمد و نیزه حواله کرده شاهزاده قاسم تیغ کشید و یکدست
او را قلم کرد و آن بدبخت رو بگریز نهاد و در لشکر خود آمد و خون از وی میریخت
تا جان بداد اما چون ازرق هر چهار پسر خود را کشته دید دود از نهادش برآمد
و از غایت خشم سلاح بر خود درست کرده رو بمیدان نهاد و در مقابل قاسم
بایستاد و گفت ای قاسم چهار پسر مرا بکشتی که در تمام عراق و شام مانندی
نداشت شاهزاده قاسم فرمود که غم پسر خود را چه میخوری که اکنون ترا هم بدان
منزل رسانم که ایشان نزول کردند اما چون حضرت امام حسین دید که ازرق در برابر
قاسم آمد دست بدعا برداشت و فتح و نصرت از پروردگار درخواست مردم نظاره
آن دو مبارز میکردند ازرق نیزه حواله قاسم کرد شاهزاده نیزه او را رد کرد
ازرق هر چند حیله میکرد پیش نمیرفت تا دوازده مرتبه میان ایشان رد و بدل شد
ازرق در غضب آمد و نیزه بر شکم اسب قاسم زد و شاهزاده پیاده بماند امام حسین
چون دید که قاسم پیاده بماند مرکب خوب بدست انس فرستاد محمد انس اسب

بیاورد

بیاورد و شاهزاده سوار شد و بر ازرق حمله کرد و ازرق نیز حمله کرد تا سه بار
دیگر میان ایشان رد و بدل شد عاقبت ازرق تیغ بکشید و بقاسم حمله کرد
قاسم نیز تیغ بکشید و نعره زد و در برابر ازرق آمد و گفت بیا تا ببینم که
چه کاری و از هنرهای مردانه چه داری چون ازرق در نگریست آن تیغ که
از پسر او بود در دست شاهزاده قاسم دید گفت ای قاسم من این تیغ را بهزار
درم خریده ام و بهزار درم دیگرش بزهر آب داده ام الحال بدست تو چگونه
افتاد شاهزاده قاسم گفت این یادگار پسر تست میخواهم که ترا شربت این
تیغ بچشانم و بقعر زندانت رسانم و گفت ای ازرق روا باشد که اینچنین
مرد سپاهی باشی و وقت سوار شدن نه بینی که تنگ اسب چگونه است و احتیاط
نکنی که بدین زودی سست شده نزدیکست که زین از پشت اسب بر گردد ازرق
پشت خم کرد تا تنگ اسب را نگاه کند شاهزاده قاسم پیش دستی کرده تیغی بر میان
کمرش زد که مثل خیار تر بدو نیم شد غریو از هر دو لشکر برآمد فی الحال قاسم از
اسب بر جست و بر اسب او نشست و مرکب امام حسین را برد چون بلشکرگاه خود

انتساب

رسید واز مرکب فرود آمده رکاب سعادت انتساب عم بزرکوار خود را بوسه داد
و گفت یا عماه العطش العطش حقا که اکر یک شربت آبی یافتمی دمار ازین لشکر نابکار
خاکسار برآوردمی امام حسین ؑ فرمود که نزدیک شد که از دست مبارک جدت شربت
کوثر نوش کنی وازین غمها والمها برهیی وبرو که مادرت در فراق تو میکرید ومینالد
کارش باه وزاری میباشد و در فراق تو نزدیکست که هلاک شود بیت
خرابیهاست اندر جانش از دست فراق تو ؛ دلش پیوسته میسوزد ز درد اشتیاق تو
ای قاسم برو که مادر تو یکبار دیگر جمال ترا به بیند که دیگر آرزوی ندارد اما شاهزاده
روی بخیمه مادرش نهاد و عروس نیز میان خیمه بود چون نزدیک خیمه رسید از زبان
مادر میشنید که میکفت که ای فرزند ارجمند دلبند وای آرام دل دردمند مستمند وای
انیس شبهای تار من وای مونس غمکسار من آخر کجایی وچرا دیدار عزیز خود را
نمینمایی بیت رفتی از دیده و من بی سر و پایم بی تو ؛ تو کجایی که ندانم که کجایم بی تو ؛
وعروس نیز ناله وکریه وزاری میکرد ومیکفت فرد برفت آن ماه و ما را در دل
از وی صد هوس مانده ؛ غم هجران او با جان شیرین همنفس مانده ؛ قاسم

چون این صداها را شنید دود از نهادش برآمد وخروش برکشید
چون صدای قاسم ؑ در کوش مادر وعروس رسید از خیمه بیرون دویدند
وقاسم را در بغل کشیدند شاهزاده قاسم نیز در پای مادر می افتاد ومیکریست
ومیکفت ای مادر جز صبر وشکیبائی چاره نیست که درین روز جان فدا
کردن زهی سعادت باشد پس هر یک از اهلبیت را در بغل میکرفت وبهایهای تمام میکریست ومیکفت بیت برفتیم ودل آواره در کویت بماند ؛
جان نماند از هجر در دل حسرت رویت بماند ؛ وقاسم باز عزم میدان کرد
عروس دامنش کرفت که کجا میروی ساعتی بنشین قاسم کفت ای عروس
فرصت نشستن نیست ومادر نیز میکریست ومیکفت عجب عروسی ودامادیست
چون قاسم روانه شد عروس میکفت فرد دیده از بهر تو خونبار شد ای
مردم چشم ؛ مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا ؛ اما قاسم بمیدان آمده
چشمش بر علم ابن زیاد افتاد که بزیر سر عمر سعد برپا کرده بودند عنان
بدان صوب کردانید وهمت بربست که علم را بیندازد بیکبار دوید

بعلمدار کرد واسب تاخت ناکاه پیاده هارسکان براو سرراه کرفتند
وشاهزاده مشغول جنک شد پیاده کان وسواران ازکرداو درآمدند
وتیر ونیزه وشمشیر حواله آنجناب کردند شاهزاده قاسم دردریای حرب غوطه
خورده قریب چهل پیاده وپنجاه سوار بیفکند وصف سواران رابدرید
خواست که از صف بیرون آید مرکبش را تیرباران کردند اسب ازپای در
افتاد وشیث لعین نیزه حواله سینه قاسم کرد که بانجناب کارکرشد وشاهزاده
قاسم دران حرب بیست وهفت زخم کرخورده بود وخون بسیار ازبدن
مبارک رفته بود از اسب درافتاد ونعره یا عماه ادرکنی کشید وآواز قاسم
بکوش حضرت امام حسین ع رسید مرکب درتاخت وصف پیاده کان وسوارکان را
بهم زد شاهزاده قاسم رادید که درمیان خاک وخون غرق شده وشیث لعین
برسر مبارک او ایستاده میخواهد که سر شاهزاده را ازتن جدا کند فی الحال
تیتغی برسر آن لعین زد که مثل خیار بدونیم شد انگاه قاسم را برداشته نزدیک
خیمه آورد هنوز رمقی درتن مبارک باقی بود حضرت شاه شهیدان سر

شاهزاده قاسم را بزانو کرفت وبوسه بر روی میداد ومیکریست ومیکفت
که ایقاسم تونشان برادرم بودی ومرا غمکسار بودی هنوز نوبت تو نبود
دیکر طاقت فراق ترا ندارم ومادر قاسم ناله وفریاد میکرد وبرسر وروی
میزد ومیکفت ای نور دیده من وای جکر کوشه من اندکی چشم خودرا
بازکن وبامن حرف بزن وعروس هم ناله وفریاد میکرد ومیکفت اندکی
چشم خودرا بازکن که دیدار ترا ببینم شاهزاده قاسم چشم خودرا بازکرد
وتبسمی کرد وچشم برهم نهاد وجان خودرا بجان آفرین تسلیم کرد خروشی
از بارکاه شاه شهیدان برآمد مخدرات اهلبیت بناله وفریاد درآمدند وصدای
واویلاه ازآسمان وزمین برآمد ومادر قاسم مینالید ومیکریست ومیکفت
ای مظلوم مادر وای شهید مادر دریغ ازماه رخسارت که بر سپهر شبابت
اشک آفتاب عالمتاب بود وافسوس از چشمه حیات فایض البرکات
که منبع رشحات جود وجلال بود **بیت** دریغا که پژمرده شد ناکهانی
کل باغ دولت بنوز جوانی   ایقاسم دیده بازکن ودختر عمت را ببین

ای قاسم نو داماد ای در دل ماند بیت با حسرت از این جهان فانی رفتی
ناخورده بری ز زندگانی رفتی دختر امام حسین ع بر سر و رو میزد و
میگریست و مینالید و فریاد و واویلا میکرد و دست در خون قاسم
میمالید و بر سر و روی خود میکشید و فغان میکرد و میگفت رباعی
بیدلانی که یارشان بکشند سرخ روی بخون یار کنند نوعروسان
شوی کشته و لی دست و پا اینچنین نگار کنند و هر یک از اهلبیت می آمدند
افغان و ناله میکردند و حضرت امام حسین ع ایشانرا دلاسا میکرد و میگفت
بجز صبر و شکیبائی چاره نیست و دریغ بر جوانی او میخورد و بزبان حال میگفت
إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ

بسم الله الرحمن الرحیم

امیر المؤمنین و علی ...

مجلس نهم در بیان ذکر شهادت حضرت عباس بن امیر

راویان اخبار جگرسوز و ناقلان آثار غم اندوز بدینگونه نقل فرموده اند
که چون حضرت عباس علی ع که علمدار شاهزاده امام حسین ع بود احوال برادران
و خویشان را شهید دشت کربلا پر بلا دید آه سوزناک از جگر بر کشید و گفت
آیا برادران و عزیزان کجا شدند در دشت کربلا همه از هم جدا شدند
پس علم برداشته بر بالای سر امام حسین ع برپا کرد و گفت ای برادر علمداری
من بقیامت افتاد و کسی دیگر باقی نمانده اجازت ده تا بروم حضرت فرمودند
که ای برادر نشانه لشکر ما تو هستی چگونه ترا اجازت دهم عباس گفت
ای برادر جان من فدای تو باد دلم از دنیا تنگ آمده و آئینه سینه من از غبار
زنگ گرفته میخواهم که دست بردی بر این قوم کنم و بتیغ انتقام بعضی را
بیجان کنم حضرت امام حسین ع فرمودند که جان برادر اگر مراد تو دست بردا ست
اول بروی و نصیحت بکنی حجت بر این قوم ادا کنی و اگر نشنوند آغاز

حرب کنی این بگفت و اجازت داد حضرت عباس جوانی بود رشید و بغایت
جرأت دار و شهسواری عالی مقدار و زور از حیدر کرار میراث داشت
بر مرکبی سوار گشت و سلاح بر خود درست کرد و بمیدان نهاد چون بمیدان
آمد در پیش صف لشکر مخالفان ایستاد و گفت ای لعینان برادران و
خویشان فرزند رسول خدا را شهید کردید و خون پاک چندین بزرگان دین
بر خاک ریختید اکنون قدری آب بدهید که باطفال و عورات باقی مانده
بدهیم و ایشان را برداریم باطراف بلاد هندوستان روم و شرط میکنیم
که فردای قیامت با شما خصمی نکنیم و فعل شما را با خدا حواله نمائیم تا او هرچه
خواهد بکند چون عباس این پیغام جگرسوز ادا کرد غلغله از سپاه پسر زیاد
برخواست جمعی خاموش شدند و جمعی گریستند و قومی پشیمان شدند اما شمر
لعین و شبث لعین پیش گفتند ای پسر ابوتراب با برادرت امام حسین بگو آمده
که اگر همه عالم را آب بردارد قطره آب بشما ندهیم تا بیعت یزید نکنید عباس علی
آتش غضبش بجوش آمد و دشنام داد و نفرین کرد و سر در پیش افکند و گریه کرد

که ناگاه از خیمهها آواز و صدای العطش العطش بلند گردید چون عباس آواز اهلبیت
شنید بیطاقت شد و آه از نهادش برآمد و مشکی با مطهره برداشت روی
بلب آب فرات نهاد و گفت میروم که آبی بروی کار آورم یا در دریای خون
غوطه خورم چون بلب آب فرات رسید چهار هزار مرد بر لب آب فرات متحمل بودند
شروع بجنگ کردند و سر راه بآنجناب گرفتند و آنجناب را تیرباران کردند
حضرت عباس حمله کرد و هشتاد کس را افکند و باقی متفرق شدند حضرت عباس
اسب خود را در آب افکند و میخواست که مشک را پر آب کند که بار دیگر هزار سوار
برو حمله کردند حضرت عباس نیز در افکنده تیغ بکشید و از آب بیرون آمد
یکبار هزار نفر حمله آورد و هر کس را که تیغ بر میان زدی چون خیار بدو نیم
شدی بار دیگر اسب خود را بآب افکند و مشک را پر آب کرد و خواست که قدری
آب نوش کند ناگاه که تشنگی امام حسین و اهلبیت بیادش آمد از کف دست
بریخت و ناله کشید که زمین و زمان بگریه درآمدند آنگاه مشک را بدوش انداخته
از آب بیرون آمد و میخواست که بلشکرگاه خود رود که ناگاه پیاده و سوار

سر راه آنجناب کرفتند و جنک در پیوست ناکاه نوفل بن ازرق خود را
بعباس رسانید و آنجناب مشغول جنک بودند آن لعین بیخبر تیغ بر دست
آنجناب زد و دست راست آنجناب از بدن مبارک جدا شد حضرت عباس این
بیت را از زبان مبارک ادا فرمودند **نظم** اکر برد دشمن ز من دست راست
ز دین و ز مردیم چیزی نکاست ؛ زخم تیغ نیندیشم از مرک هیچ
که بی آب برکشتن من خطا است ؛ اکر یابم وکرنه اما کنون ؛ سر اندر سر آب
کردن رواست ؛ پس حضرت عباس مشک را بدست چپ کرفته جنک میکرد
دست چپش را نیز انداختند مشک را بدندان کرفت و بر کاب مردم را میزد ناکاه
تیری بر مشک آمده و سوراخ شد آبها بریخت حضرت میکفت آیا چه حکمتست
که آبی بحلق تشنکان نمیرسد و ما تشنه شهید میشوم پس آواز بکوشش رسید
که آب حوض کوثر برای تو مهیا کرده اند حیف باشد که ازین آب لب تر کنی
رباعي آب شور جهان تر مکن لب همت ؛ که شربت تو مهیا است از شراب طهور
برین مزیق فنا دل منه که جای دکر ؛ برای عشرت تو بر کشیده اند قصور

پس عباس زخم بسیار خورده بود از اسپ افتاد و کفت یا اخاه ادرکنی آواز
عباس بکوش حضرت امام حسین رسید آه سوزناکی از جکر بر کشید چنانچه
آسمان و زمین بلرزه در آمدند **رباعي** پیر کردون زین مصیبت جامه جان
چاک زد ؛ چرخ انجم هم کلاه سروری بر خاک زد ؛ قامت کردون دوتا شد
چهره مه شد سیاه ؛ برق این آتش مکر بر قبهٔ افلاک زد ؛ پس اسپ تاخت
و خود را به نزد عباس رسانید و دید که عباس بر خاک و خون افتاده نشست
و سر او را در بغل کرفت و کفت این زمان پشت من بشکست و بازوی من
افتاده و فریاد میکرد و حضرت عباس را بر داشته بدر خیمه آورد مخدرات تمامی
فریاد بر کشیدند و چنان میکریستند که ملایک آسمان و زمین بکریه در آمدند
و حضرت امام حسین خود را بر روی عباس می انداخت و میکفت ای برادر
علم را که خواهد بر داشت و علمداری ما بقیامت انداختی و بوسه بر جبین مبارک
میداد و میکریست و میکفت **شعر** برفت آن یار من بیچاره کشتم ؛ زکوی
خویش آواره کشتم ؛ پس حضرت امام حسین بازده پسر ماندند تا چون حضرت

امام حسین ع دید که یاران و برادران و خویشان کسی باقی نمانده سلاح
بر خود راست کرد و خواست که بمیدان رود علی اکبر چون پدر را دید که بمیدان
میرود بپیش آمد و عرض کرد و بر دست و پای پدر افتاد که هزار جان من
فدای تو باد هرگز مباد که من یک روز بی تو در جهان باشم و روا مدار که مرا در
میان ظالمان بگذاری و چندان توقف دار که من جان در قدمت بازم
و دل پر خون خود را از این غم بپردازم چون اهلبیت شنیدند که علی اکبر عزم
میدان دارد از خیمه ها بیرون دویدند و در قدم مبارک او افتادند و دامنش
را قایم گرفتند و فریاد برکشیدند و حضرت امام حسین ع نیز اجازت نمیداد علی اکبر
تضرع و زاری میکرد و قسم های بسیار میداد و میگریست پس حضرت امام حسین ع
از بسیاری زاری و تضرع که او میکرد ناچار شده آهی از جگر برکشید و سلاح
از دست مبارک بعلی اکبر پوشانید و زره و جوشن بر او راست کرد و بر اسب
سوار گردانید مادر و خواهرانش در رکاب و عنانش در آویختند و بجای
آب خون از دیده ها می ریختند و فریاد میکردند حضرت امام حسین ع فرمودند

که دست

که دست از وی بدارید که عزیمت سفر آخرت دارد بیت اینکه بجانب سفر آهنگ میکند
صحرا و دشت بر دل ما تنگ میکند پس علی اکبر را در بغل کشیدند و بهای های
تمام گریستند و وداع کردند و علی اکبر نیز همگی را وداع کرد و روی بمیدان
نهاد و علی اکبر جوانی بود هژده ساله و روی چون آفتاب و گیسوی چون
مشک ناب و خلق و حلم شبیه رسول خدا ص و هرگاه اهل مدینه را شوق لقای
رسول خدا ص غالب شدی می آمدندی و بر جمال مبارک علی اکبر نظر کردندی چون
بمیدان رفت تمام میدان منور شد لشکر عمر سعد در جمال مبارک او متحیر ماندند
و از عمر سعد پرسیدند که کیست عمر سعد لعین گفت این پسر حضرت امام حسین ع است
که در شکل و شمایل بحضرت رسالت پناه ص میماند و این جوان را چه خیال میکنید
هرگاه در میدان نیزه جولان بدهد کسی را مجال آن نیست که در نزد او استقامت
بکند و هرگاه شمشیر بکشد مثل خیار بدو نیم میکند و شاهزاده در میدان جولان
میداد عز و حسب و نسب خود را میخواندند آن شاهزاده دو جهان چهار
گیسوی تافته بافته معنبر مسلسل و معطر داشته که دو از پیش و دو از پس

می انداخته و بیتی از زبان مبارک ادا میفرمود نظم علی حسین علی که آن خسرو و مهر است
فراز تخت فلک کمترین غلام منست ، من از نژاد شهی ام که قدر او میگفت
که خطبهٔ شرف سرمدی بنام منست ، عنان ز معرکه خصم بر نخواهم تافت
چرا که توسن تند سپهر رام منست ، و هر چند مبارز طلب میکرد کسی در میدان
نمی آمد شاهزاده خود را بر لشکر خصم زده و چند کس را از اسب نگونسار کرد
و باز بنزد پدر آمد و فریاد بر کشید که یا ابتاه العطش العطش تشنگی مرا هلاک
میکند آیا چاره تشنگی مرا میتوانی کرد حقا که اگر قطرهٔ آب بحلق من رسیدی
دمار ازین لشکر نابکار بر آوردمی حضرت امام حسین ع او را در پیش طلبید و گفت
ای جان پدر و ای زندگانی پدر الحال بعد نزدیک شده که تو از جد بزرگوار
آب کوثر نوش خواهی کرد آنگاه که کرد از دهن مبارک شاهزاده پاک کرد
و انگشتری حضرت رسالت پناه ص در دهان او گذاشت تا بمکید اندک تشنگی او
ساکن شد دیگر باره روی بمیدان نهاد خروش از اهلبیت بر آمد درین نوبت
شاهزاده مبارز میطلبید عمر سعد طارق بن شیث را طلبید و گفت تو

مدتیست

مدتیست که حکومت موصل میکنی الحال از پسر زیاد بر ایتو میستانم بشرطیکه بفرزند
امام حسین ع جنگ کنی طارق گفت میترسم که فرزند رسول خدا ص را شهید کنم و تو مرا
حکومت ندهی عمر بعد قسم خورد که ازین قول بر نگردم و انگشتری داد که این
انگشتری مرا بگیر و نگاهدار طارق انگشتر را گرفت و بانگشت خود کرد و با آرزوی
حکومت رو بحرب علی اکبر نهاد و با صلاح تمام جولان میداد و نیزه حواله سینه شاهزاده
کرد و شاهزاده نیزه او را رد کرده و نیزه بر سینه آن لعین زد که بپشتش دو وجب
از سینه او بر آمد طارق از اسپ نگون شد و علی اکبر مرکب بر سینه او راند که تمام اعضایش
در هم شکست پسر او عمر بیرون آمده او هم بیک ضربت شاهزاده بقتل رسید پسر
دیگرش طلحه از غم پدر بسوخت و مرکب بر انگیخت و خود را بشاهزاده رسانید فی
الحال روی گریبانش بطرف خود کشید از مرکبش در افکند علی اکبر دست فراز کرد
و گردن او بگرفت و بر پیچید که بشکست و از پشت زین در ربوده بر زمین زد غریو
از هر دو لشکر بر آمد و نزدیک بود که مردم از هول و هیبت و زور و شوکت شاهزاده
متفرق گردند عمر سعد بترسید و مصراع را فرمود که برو و جنگ کن مصراع در برابر او

آمد ونیزه حواله علي اکبر کرد شاهزاده شجاعت از جدّ بزرگوار خود میراث داشت نعره زد
چنانچه همه سپاه مخالفان از هول نعره او بلرزیدند ونیزه او را قلم کرد مصراع خواست
شمشیر کشد شاهزاده علي اکبر امان نداده درود بر پیغمبر فرستاد وچنان تیغی بر سرش
زد که تا روي زین دو نیم شد وخروش از لشکر برآمد عمر سعد ترسید حاکم را یا ابن نوفل
طلبیده هر یکی را هزار سوار داده بحرب فرستاد وشاهزاده خدا را یاد کرده حمله
براین دو هزار سوار کرد بیک حمله آن دو هزار سوار رو بگریز نهادند علي اکبر تعاقب
نمود تا بقلب سپاه رسید پس پیش پدر بزرگوار آمد وفریاد اَلعطش اَلعطش
برداشت حضرت امام حسین ع او را تسلّي داد وگفت اي جان پدر غم مخور که از آب کوثر
آب نوش کني علي اکبر بار دیگر روي بمیدان نهاد ومادرش فریاد میکرد که اي جان مادر
کجا میروي یکدمی پیش مادر بنشین چون علي اکبر در میدان رسید تمام لشکر
بیکبار حمله کردند وزخم بسیار بآنجناب زدند ومنقذ بن مره عبدي تیغی بر فرق
مبارک زد وشاهزاده از مردي که داشت خود را از اسب نینداخت وهمچنین
حرب کرده خود را بکناره کشید واسب او را بجاي که امام حسین ع نزدیک بود برد

وعلي اکبر

وعلي اکبر از اسب در افتاد واسب روي بمیدان نهاد وعلي اکبر فریاد کرد که یا اَبتاه اَدرکني
چون حضرت امام حسین ع آواز علي اکبر شنید بطاقت اسب تاخت میان صف
لشکر را بهم درید وعلي اکبر را ندید وفریاد برکشید که یا علي یا علي آواز نشنید
قضارا مرکب حضرت امام حسین ع از حوالي لشکرگاه عمر سعد روي بجانب بادیه
نهاد هر چند امام حسین ع عنان باز کشید اسب ایستاده نشد تا مقداري راه رفت
واز میدان معرکه دور شد وحضرت امام حسین ع نعره میزد وگریه بسیار میکرد ومیگفت
بیت زفرقت تو دلی دارم وهزاران درد ز هجر تو نفسی دارم وهزاران آه
ومیگفت که ای فرزند دلبند تو کجاي وچرا دیده خود را نمي نمائي جگرم سوخته شد
در اثناي این حال نظر حضرت امام حسین ع بر مرکب علي اکبر افتاد وآه از جگر مبارک
کشید ومیخواست که اسب را بگیرد اسب روي ببادیه نهاد وحضرت امام حسین ع پي اسب را
برداشته میرفت تا بموضع رسید که اسب ایستاد نگاه کرد علي اکبر را دید افتاده چون مرغ
نیم بسمل می طپید حضرت امام حسین ع في الحال خود را از اسب انداخت پیش او نشست وسر
او را در بغل گرفت وپیشاني خود را به پیشاني فرزند میمالید ومیگریست ومیگفت

که ای نور دیده پدر وای جگر گوشه پدر اندک چشم خود را باز کن و یک نگاه
طرف پدر خود به بین علی اکبر چشم باز کرد و سر خود را در بغل پدر دید و گفت
یا ابتاه می بینی حضرت امام حسین ع گفت جان پدر چه چیز را بینم گفت ای پدر
به بین که جدم محمد مصطفی ص دو قدح شربت از شربت کوثر بدست دارد
یکی بمن اشارت میدهد که بنوش و آن دیگری برای پدرت آماده کردم
که او نیز در عقب تو با لب تشنه و دل خسته نزدیک من خواهد رسید این بگفت
و نقد جان بجانان تسلیم کرد و حضرت امام حسین روی خود را بر روی مبارک
میمالیدند و گریه و زاری میکردند و میگفتند ای فرزند ارجمند وای آرام
دل دردمند با پدر مهربان سخن بگوی که دیگر طاقت فراق ترا ندارد و نزدیک
جدت رفتی و مرا بگذاشتی و خود شربت نوش کردی بی من **نظم** ای عزیز
پدر کجا رفتی ؛ وز کنار پدر چرا رفتی ؛ بر نخورده ز بوستان حیات ؛ سوی
کاشانه فنا رفتی ؛ نه کزین کلبه فنا رستی ؛ بسرا پرده لقا رفتی ؛ مصطفی جد تست
میدانم ؛ که بنزدیک مصطفی رفتی ؛ مرغ زهرا و مرتضی بودی ؛ سوی زهرا و

رفتی

رفتی ؛ بعد از گریه بسیار آنجناب را برداشته بخیمه آمدند و مادر علی اکبر را طلبید
و گفت فرزند ترا آورده ام بگیر چون نظر مادرش بر علی اکبر افتاد برخاست و علی اکبر را
در بغل گرفت و گفت ای جان مادر خود به بین که طاقت فراق ترا ندارد
مخدرات تمام خروش بر آورده فغان و شیون آغاز کردند و خواهرانش
خروش و زاری در گرفتند و گفتند ای جان برادر کجا رفتی و ما را تنها بگذاشتی
بغیر از تو کسی را نداشتیم و هر یک از اهلبیت شیون میکردند و حضرت امام حسین ع
میفرمود که بجز صبر و شکیبائی چاره نیست دریغا هلال نو گستر آسمان ولایت
که از افق امامت و هدایت طلوع یافته بود هنوز به تدارج کمال بدریه مرتضی
و مستعلی ناگشته بحجاب غروب و نقاب دخول محتجب و مخفی گشت و نهال
بیمثال بوستان کرامت که بر کنار جویبار فتوت و شهادت نشو و نما یافته
بود پیش از اظهار آثار فضائل و اثمار معانی بصرصر اجل از پای در افتاد **بیت**
تا دامن آن تازه گل از دست برون شد ؛ چون غنچه دلم تربة آغشته بخون شد
سوزش این درد آن غمزده داند که بواقعه غم اندوز مهاجرت فرزند دلبند

سوخته باشد و خراش این زخم را مصیبت رسیده شناسد که بحادثه جگرسوز
دلبند فرزند ارجمند مبتلا گشته باشد بیت هلاک جانمن آن پیر داند
که او از نوجوانی دور ماند

قَالُوا اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رَاجِعُوْنَ

وقف سرکار علی ابن موسی الرضا علیه السلام

بسم الله الرحمن الرحیم

مجلس دهم در بیان ذکر شهادت حضرت امام حسین علیه السلام

اما راویان اخبار جگرسوز وناقلان آثار غم اندوز بدینگونه روایت کرده اند که چون حضرت امام حسین علیه السلام دید که همه خویش واقربا شهید گشتند واز هیچ طرف یاری ومددکاری وهواداری نمی آید مخدرات اهلبیت خروش برآورده فغان میکردند فرمود که پرده کیان حرم نبوت خاموش باشید که تا دشمنان شماتت نکنند وصبر وشکیبائی را شعار خود سازید و اهلبیت میفرمودند نظم دل ندارد طاقت بار فراق ٭ این دل است ای شاه سنگ خاره نیست ٭ شاهزاده میفرمود که راست میگوئید ٭ صبر کردن در فراق چون منی ٭ سخت دشوار است اما چاره نیست ٭ پس دختر خود سکینه را بنواخت وخواهران را گفت که سکینه من امروز یتیم میشود زنهار که بعد از من بانگ باو نزنید وباو التفاتی بکنید که دل یتیمان نازک میباشد وپس از واقعه من

موی

موی برهنه نکنید وطپانچه بر چهره مزنید وروی وسینه مخراشید وجامه چاک نکنید که آنها عادت جاهلیت است اما از گریه منع نمیکنم که شما غریبان وبیکسید ومظلوم وبیچاره شده ومحروم وآواره گشته وبا این همه مصیبت من مبتلا خواهید گشت زینب وام کلثوم وشهربانو وسکینه بیطاقت شده آغاز گریه کردند بر وجهی که صومعه داران آسمان از آه وناله ایشان بفریاد آمدند وحضرت اسپ طلبیده که سوار شود ناگاه از خیمه صدای گریه بلند شد حضرت امام حسین ع پرسید که این گریه چه چیز است گفتند ای سید وپیشوا زمانه برما خواری میکند وعلی اصغر از تشنگی زاری میکند وشیر در پستان مادرش خشک شده وآن طفل شیرخواره نزدیک بهلاکت رسیده حضرت امام حسین ع فرمودند که نزد من آرید چون نزد پدر آوردند آنجناب او را بقربوس زین گرفته رو بلشکرگاه مخالفان نهاد وگفت ای ظالمان این طفل بیچاره را قدری آب بدهید که از تشنگی بهلاکت رسیده شمر گفت که بحکم پسر زیاد یکقطره آب ندهیم پس نامردی تیری بحلق آن معصوم زد وحضرت امام حسین ع

تیر از حلق آن مظلوم کشید و خونی که از حلق میرفت بردای مبارک پاک
میکرد و نمیگذاشت که بر زمین ریزد پس روی بخیمه نهاده و مادرش را
طلبید و گفت بگیر این طفل شهید را که از حوض کوثر سیراب گردانیدند
شهربانو خروش وزاری برآورد و تمامی اهلبیت فغان برکشیدند و حضرت
امام حسین ع نیز بر جان آن طفل مظلوم گریه میکردند و میفرمودند نظم
تا جدا گشتی از کنار پدر ٭ تیره شد بیتو روز کار پدر ٭ غمگسار پدر تو
بودی و بس ٭ بیتو شد تیره روز کار پدر ٭ شهربانو در فراق فرزند و نور دیده
خود میگریست و میگفت مثنوی رفتی و سیر ندیده رخ تو دیده هنوز ٭
گوش یک نکته ز لبهای تو نشنیده هنوز ٭ چید دست اجل ای غنچه نورسته ترا
گل از شاخ امل دست تو ناچیده هنوز ٭ ای دل و دیده دردان پدر
بیتو خورسند بود جان پدر ٭ ای گل سرخ ناشکفته هنوز ٭ زود رفتی ز بوستان
پدر ٭ پس با شاهزاده علی اصغر هفتاد دو تن بودند که شربت شهادت
چشیدند و با حضرت امام حسین ع هیچکس نماند بغیر از امام زین العابدین ع

و مخدرات اهلبیت چون شاهزاده خود را تنها دید آه سوزناک از جگر پردرد
بر کشید از یتیمی فرزندان و غریبی و بیکسی ایشان بر اندیشید و خود را
نتوانست که از گریه نگاهدارد ابیات ای دریغا دیده انصاف اگر بینا بدی ٭
سبط پیغمبر چرا در کربلا تنها بدی ٭ بر غریبی حسین و در دها بگریستی ٭
حضرت خاتم النبیین گر در آن صحرا بدی ٭ فاطمه از حسرت و اندوه آن لب
تشنگان ٭ جامه بر تن چاک کردی گر در آن غوغا بدی ٭ کی توانستی
کشیدن تیغ در رویش کسی ٭ گر علی مرتضی با ذوالفقار آنجا بدی ٭
چون امام زین العابدین پدر را تنها دید دود از نهادش برآمد از غایت
ضعف از خیمه بیرون دوید و نیزه بر دست گرفت اما بدن مبارکش میلرزید
با چنین حالی روی بمیدان نهاد چون چشم حضرت امام حسین ع بر او افتاد
که بمصاف گاه میرود بتعجیل تمام در عقبش دوید و گفت ای فرزند دلبند
باز گرد که نسل من بتو باقی خواهد ماند و تو پدر اهلبیت منی و اهلبیت را بتو
میسپارم و ترا بخدا و نسل تو تا قیامت منقطع نخواهد شد و ترا وصی خود

میکردانم وامانتی که از جد و پدر دارم بتو میسپارم پس حضرت امام زین العابدین را
گرفته درخیمه نشاند وامانت را باو سپرد و شهربانو را گفت که سلاح را بیارید
که نوبت من رسیده است ومیفرمودند ابیات اینک آمد نوبت من الوداع
الوداع ای عترت من الوداع زود دلهای شما خواهد شدن سوزناک
از فرقت من الوداع دمبدم خواهد چون ابر نوبهار گریه کرد از حسرت من الوداع
پس قبای خضر مصری پوشید و عمامه رسول خدا بر سر بست و سپر حمزه سید الشهدا
گرفت و ذو الفقار شاه ولایت حمایل کرد و بر اسپ ذو الجناح سوار شده
آهنگ میدان نمود و اهلبیت از پی شاهزاده دوان شدند و گفتند ای شاهزاده
دوجهان و امام زمان واویلاه ما را بکه میگذاری این غریبان و بیکسان را
بکدام کس میسپاری شاهزاده فرمود که باز گردید که شما را بخدا سپردم انگاه
خروش از آسمان و زمین برآمد اما حضرت امام حسین ع بمیان میدان رسید
و نیزه بر زمین زدند و فرمودند ابیات جد من خیر الوری فاضلترین انبیاست
آفتاب اوج عزت شمع جمع اولیاست منقبتهای پدر گر بر شمارم دور نیست

در درج لافتا و بدر برج هل اتی است مادرم خیر النسا فرزند خاص مصطفی است
بر کمال او کلام بضعة منی گواه است وز برادر گر بپرسی هست شاه دین
حسن آنکه سبط مصطفی و نور چشم مرتضی است هست عمم جعفر طیار کاندر
باغ خلد دایما پرواز او تا آشیان کبریاست حمزه سرخیل شهیدان باشدم
عم پدر اینچنین اصل نسب در جمله عالم کراست ای ستمکاران سنگین دل
که اخلاق شما بیوفایی و نفاق و حیله و جور و جفاست جمله فرزندان و
خویشان و عزیزان مرا قتل کردید این چه آئین است وین طغیان چراست
این زمان بهر هلاک من کمر بربسته اید کشتن من در کدامین مذهب و ملت رواست
تشنه لب رفتند یاران من از پی میروم در قیامت حضرت حق حاکم ما و شماست
پس حضرت امام حسین ع گفت ای قوم بترسید از خدائی که از شب روز در آرد
و بمیراند و زنده گرداند روزی دهد اگر بدین خدا تعالی اقرار دارید و برسولش
محمد مصطفی صلعم که جد منست ایمان آورده اید براندیشید از روز قیامت که در
عرصات جدم محمد مصطفی ص و پدرم حضرت علی مرتضی ع و مادرم حضرت فاطمه زهرا

برشما خصمی کنند و شمارا از حوض کوثر آب ندهند اینکه هفتاد و دو تن از فرزندان
و خویشان و برادران و موالیان مرا شهید کردید والحال قصد جانمن دارید
اگر برای مملکت است سرله مرا بگذارید تا بروم باختر یا ترکستان و عیال مرا
از تشنگی جگرایشان کباب شده است مقداری آب بچشانید تا فردای قیامت
من با شما خصمی نکنم و اگر چنین نکنید الحکم لله و رضا بقضاء الله مردمان شام
که این سخن بشنیدند از معرکه برمیدند و کوفیان بگریستند و شیث و شمر لعین
دیدند که کار از دست رفت و نزدیک شد که لشکر دست از حرب بدارند در برابر
حضرت امام حسین ع آمده و گفتند یا ابن ابی تراب قصه برخود دراز مکن بیا تا ترا
پیش پسر زیاد بریم تا بر یزید بیعت کنی و اگر نکنی یک ذره آب ندهیم حضرت
شاهزاده بر یزید او بر پسر زیاد او و بر او نفرین و لعنت کرده سر در پیش
افکند و عمر سعد چون گریه و فغان لشکر بدید بترسید و از لشکر بیرون تاخته
بانگ بر پیاده کان زد که نگذارید پسر بو تراب دیگر سخن بگوید و تیر باران
کنید پس یکبار مقدار یازده هزار کس تیر باران کردند قضا یکی بر آنحضرت

ده که

و مرکب او نیامده و حضرت هم جنگ میکردند تا پیادگان کرگشتند آنجناب میخواست که
به لشکرگاه خود بیایند که ناگاه گردی عظیم پیدا شد که هیچکس کسی را نمیدید در مقارن
اینحال شخصی مهیب با شکلی عجیب بر مرکبی نشسته سر و دستش بمثال اسب میماند و
پایش مشابه شتر بود پیش حضرت امام حسین ع آمد و سلام کرد حضرت جواب سلام
بازداد و گفت تو کیستی ای نیکبخت که درچنین وقتی بر مظلومان بیچاره و غریبان آواره
از وطن سلام میکنی گفت یا ابن رسول الله ص من مهتر پریانم و چاکر شاه مردانم و مرا
زعفر زاهد میگویند و لشکر من در بیابان است پدرت حضرت علی وقتیکه در چاه بئر العلم
در آمد و دیو ان را بضرب ذوالفقار مسلمان ساخت پدر مرا بر ایشان بادشاه کرد
و بعد از فوت پدر هم در فرمان من شد دستوری ده یا امام مظلوم که تا لشکر خود را بیارم
و دمار ازین قوم برآرم آنشاهزاده گفت ای زعفر خدایت نیکوئی دهد شما را
دستوری قتل آدمیان نیست از آنکه شما جسم لطیفید ایشان شما را نمی بینند و شما
ایشان را می بینید پس اگر شما ایشان را بکشید ظلم میشود ای زعفر باز گرد و بمنزل خود
معاودت کن زعفر گفت ای سید و سرور ما خود را بصورت انسان میکنیم و !

ایشان جنگ میکنم اگر از قوم ما کشته شود داخل شهیدان میشویم حضرت فرمودند
جزاك الله خیرا یا زعفر دلم از زندگانی سیر آمده میخواهم که بلقای پروردگار
خود برسم تو برای خاطر من باز کرد و متعرض این قوم مشو پس زعفر باز گشت و آن
غبار فرو نشست و امام حسین ع دید که اهل عناد خصومت و عداوت می نمایند آنجناب
در میدان جنگ اسپ را جولان داده مبارز طلبید تمیم بن قحطبه که یکی از امرا شام
بود و مرد نامدار و در میان قوم خود عالیمقدار بود پیش حضرت آمد و گفت ای امیر
تا کی خصومت میکنی فرزندان و خویشان ترا شهید کردند و تو تنها میان هزار کس
تا کی جنگ میکنی شاهزاده فرمود که ای لعین من بجنگ شما آمدم یا شما بجنگ من
شما فرزندان مرا قتل کردید اکنون میان من و شما بجز جنگ دیگر سخن نیست بسیار مگو
بیا به بینم که از هنر جنگ چه داری این بگفت و یک نعره از جگر بر کشید که زمین و زمان
بلرزه در آمد زهره تمیم آب شد سراسیمه شد دستش از کار فرو ماند حضرت شاهزاده
تیغی بر فرقش زد که تا بگردن و تن دو نیم شد پس حمله کرد و سپاه دشمن در رمیدند
یزید ابطحی بانگ بر لشکر زد که از یکنفر اینقدر هراسان شده اید پس سلاح بر خود راست کرده

و در برابر امام حسین ع آمد حضرت فرمود ندای لعین تو مرا نمیشناسی که همچنین تند
می آیی چون لشکر مخالف دیدند که یزید بجنگ رفت خوشحال شدند و یزید در میان
قوم قوی هیکل بود و میان شام مشهور بود پس تیغی حواله شاهزاده کرد شاهزاده
تیغ او رارد کرده چنان تیغی بر کمرش زد که مثل خیار دو نیم شد پس آهنگ لب آب
کرد که بسیار تشنه بود شمر لعین گفت زنهار نگذارید که امام حسین ع آب خورد که اگر
یک شربت آب نوش کند مارا از لشکر ما برآرد لشکر جمع شدند میان آب فرات
و امام حسین ع حایل شدند شاهزاده تیغ کشیده و مرکب برانگیخت و صف لشکر را
بهم درید و چند کس را انداخت و در میان آب فرات رفت و ذوالجناح را میان آب
انداخت و کفی آب گرفت تا بخورد ناگاه ملعونی گفت ای شاهزاده تو در اینجا آب میخوری
و لشکر بر خیمه عورات رفتند حضرت آب از کف انداخت و اسپ برانگیخت مثل باد
خود را به خیمه ها رخود رسانید هیچکس را ندید دانست که مکر کرده بودند اما رضای
الهی همچو بود که آنجناب روزه داشته باشد و از آب کوثر روزه بگشاید و راوی
گوید که تا بدر خیمه رسیدن از قهر بیست نفر انداخته بودند چون بدر خیمه رسید

ازاسپ فرود آمد و در خیمه رفت مخدرات همه حاضر شدند فرمود ندای اهلبیت
من چادرها بسر کنید و میانها استوار کنید و مصیبت مرا آماده شوید اما جامه ندرید
و یتیمان مرا نیکو دارید چون اهلبیت این سخن شنیدند خروش برکشیدند و فغان
کردند پس امام حسین امام زین العابدین را در بر گرفت و روی او را بوسه داد
و گفت بیا جانا وداعم کن با آب و آتشم بنشان که تیغ از استخوان بگذشت
و آب از فرق و کار از جان بیا زان پیش کز حلقم بریزد شمر ملعون خون
شود مرغ دل پاکم ز تاب کربلا بریان کنارم گیر کز بویت شود جان حزین خرم
سخن کوتاه کز گفتارت دل غمگین شود شادان ای فرزند دلبند نور چشم من چون
بمدینه باز رسی دوستان را سلام من برسان و بگو که پدرم چنین فرمود که هرگاه به رنج
غربت مبتلا شوید از غریبی من یاد آورید و چون کشته به بینید از حلق بناحق
بناحق بریده من یاد آورید و مرا فراموش نکنید و چون آب خوش خورید از لب تشنه
و جگر تفسیده من بیندیشید ای همدمان مشفق و ای دوستان من یاد آورید واقعه
زد آسمان عمامهٔ خورشید بر زمین آندم که غرقه گشت بخون طیلسان من در جوی

دیده چشمهٔ خونین روان کنید از بهر آب دادن سرو روان من
پژمرده شد زغم گل صد برگ آفتاب تا دیده غرق خون رخ ارغوان من
آب فرات کف شد و سر بسنگ زد وقتیکه تشنه شد لب گوهرفشان من
گریید خون بتعزیت من که میرسید صد گونه فیض جان شما از جان من
شهربانو پیش آمد که ای سید و سرور من درین ملک غریبم و غمخواری
ندارم و در میان اهلبیت تنها ام میترسم که بعد از تو حرمت مرا نگاه دارند
و دشمنان قصد جان من کنند فکری بحال من بکن و برو حضرت فرمودند که غم مخور
که کسی را بر تو دست نباشد و همیشه عزیز و محترم باشی القصه شاهزاده
یکیک از اهلبیت و اولاد را در بغل میگرفت و بوسه بر سر و روی ایشان
میداد و وداع میکرد و میگفت که این وداع بازپسین است و میفرمودند
بیت الوداع ای دل که جان خواهم فشاند دست همت بر جهان خواهم فشاند
و هر یک از اهلبیت بر پا و دست شاهزاده می افتادند و فغان میکردند
و دامن آنجناب را میگرفتند که ما یتیمان و غریبان را بکی می سپاری و طاقت

فراق تراندازیم الغرض شاهزاده روی بمیدان نهاد و یکبار بر شاهزاده
حمله کردند شاهزاده را بار دیگر تشنگی اثر کرد حمله کردند و میان صف را
دریدند و چند کس را انداختند و بر آب فرات رسید و کفی بر داشتند
که میل کنند ناگاه عورات و اطفال بیاد آنجناب آمد آب را بریختند و بیرون
آمدند و حمله کردند ناگاه پیاده گان در رسیدند و تیر باران کردند و تن
نازنین آنجناب مجروح شد شاهزاده دست از حرب برداشتند و در همانجا
ایستادند چون عمر سعد دید که آنجناب را طاقت نمانده آهنگ پیش آمدن
کرد شاهزاده گفت ای لعین ترا شرم نمی آید که پیش می آیی عمر سعد شرمنده شد
و عنان باز کشید درین مابین ابوسفیان خواست که بطرف خیمه برود
حضرت فریاد کردند که ای سفیان هنوز من زنده ام و شما بخیمه رو کردید
اینک من ایستاده ام اگر مدعا دارید پیش من بیایید عمر سعد بانگ زد
ابوسفیان برگشت اما حضرت شاهزاده میگریست و میگفت عجب حالتی است
که چند آنکه نگاه میکنم یاری و هواداری نمی بینم و هر چند بر می گمارم مهربانی



بیت
وغمکساری نمی یابم بهر که نظر میکنم رو نمیکند سویم ٭ میان این همه بیگانه
آشنایی نیست ٭ کجا روم چکنم ره چگونه گیرم ٭ درین میان بیابان که ره بجایی نیست ٭
باز بار دیگر پیاده گان تیر باران کردند حضرت شاهزاده از اسب فرود آمد
و گفت ای اسپ تو یادگار جد و پدر بودی هرگاه من شهید شوم خبر باهلبیت
من رسانی و ذوالجناح در قدم آنجناب می افتاد و بوسه بر پای آنجناب میکرد
و میگریست و لشکریان چون آنجناب را پیاده دیدند حمله کردند و آنجناب خون
خود را بر سر و صورت میمالید و میگفت باین صورت از دست ظالمان نزدیک
جدم دادخواه میروم و شاهزاده هفتاد و دو زخم خورده بودند و شخصی
از لشکر جدا شد و شمشیر برهنه بر دست داشت چون نظر او بر شاهزاده افتاد
بهای های تمام بگریست و آن شمشیر که برای شهید کردن شاهزاده آورده بود
فی الحال در کف دست گرفت و بزودی برگشت و نزد عمر سعد رفت پرسید
که کار امام حسین ع تمام کردی گفت آمده ام که کار ترا تمام کنم این بگفت و شمشیر
له عمر سعد کرد و اسب عمر سعد زخمی شد و عمر سعد فی الحال گریخت و غلامانش

اورا گرفتند و شهید کردند پس روی بجانب شاهزاده کرد و گفت یا ابن رسول الله
گواه باش که بر سر کوی محبت تو مرا شهید میکنند فردای قیامت مرا با شهیدان
لشکر خود به بهشت برین ببری حضرت امام حسین آواز داد که خوش دل باش
که تو شهید راه ما شدی پس جان بجانان بداد و حضرت در میدان ایستاده
بودند و در آنوقت آسمان و زمین و ملایک و حوریان ماتم داشتند و صدای
فغان بلند بود که کس نمیدانست که این صدا از کجا است نظم اندرین غم
نی همین ارض و سما بگریستند ؛ کاهل عالم از ثریا تا ثری بگریستند ؛ آفتاب و
ماه و عرش و کرسی و لوح و قلم ؛ در غم شاه شهید کربلا بگریستند ؛ در هوای
آن لب محروم از آب فرات ؛ ماهی اندر آب و مرغ اندر هوا بگریستند ؛ اولیا
گشتند بهر مرتضی زاری کنان ؛ انبیا بر اتفاق مصطفی بگریستند ؛ در قصور
جنت المأوی حوران سر بسر ؛ از برای خاطر خیر النسا بگریستند ؛ راوی گوید
که چون ذوالجناح را حضرت امام حسین مرخص کردند ذوالجناح با آه و افغان و ناله
روی بخیمه شاهزاده نهاد اما چون اهل حرم شاهزاده اسپ را دیدند

که باروی

که باروی خون آلوده می آید و سوار پیدا نیست فریاد از نهاد ایشان
الجناح را در میان گرفتند و بوسه بر فرق او میدادند و سم او را بو
و میگفتند ای ذوالجناح شاهزاده را چه کردی چنانکه برده بودی باز
دولت داد که او را در میان دشمنان تنها بگذاشتی و بی او راه بسوی ما
او بر داشتی چه کردی خداوند اسلام را چه کردی شهنشاه ایام را چه خاک
ای اسپ بر روی تو ؛ زخون که سرخ است این موی تو ؛ و در پای
ذوالجناح می افتادند و ذوالجناح را در بغل میگرفتند و شهربانو صورت او را
بوسه میکرد و زین او را در بغل میگرفت و میگفت ای ذوالجناح شاهزاده
در همین زین سوار بود و او را چرا نیاوردی و چه کردی و ذوالجناح سر در پیش
افگنده گریه میکرد و سر خود را بروی حضرت امام زین العابدین میمالید و
اینقدر سر خود را ذوالجناح بسنگ زده بود که بیهوش شده بالآخر همچنین
از نظر غایب شد که کسی او را ندید قالوا انا لله و انا الیه راجعون
سنه کاتب این کتاب مظفر علی حسب فرمایش میرزا رجب علی تمام رسید
این کتاب وقف سرکار فیض آثار

رضا

شکر الله شد نصیب مشهد شد

یا قسم ربی ربت ارشد ارضا

الجلال

توقیعم خداوند کریم ذوالجلال

بیای چیسم کو هم خاک ایواد نطلال

در ابغا شد از کرم

علی اکبر



